…دم از مه بابوان خاک — تنم خالی افتاده از جان پاک
…ه خوابگاهم کفن — ز آب روان شسته باید بدن
…وبادم از سکر دیده دل — شود بستر خاک [illegible] گل ها
…دلاله از سینهٔ چاک من — گیاه روید از گوشهٔ خاک من
…مور در مغز من استخوان — شود مار بر وصل من پاسبان
…کوب گوران شود گور من — کنند اموان بر سرم تاختن
…بام کل قالبم زیر خشت — کند باغبان بر سرم باغ کشت
[illegible] ام دستگیر — که نبود برون از توام دستگیر
[illegible] رس — ترا دارم از [illegible]
…رحمت ابر کنار [illegible] — که در دریای [illegible]
…ربت پرستم و گر خاک پرست — زمین همچو کن [illegible]
…لطف و کرم چشم دارم ز تو — کرم کن که [illegible] مستادم ز تو
[illegible] بر [illegible] چباک — [illegible] خاک
بود جنت بر قالیم ساخته — [illegible] انداخته
[illegible] دارم ای کردگار — کردد [illegible] کار
[illegible] کسان [illegible] — که هر کس مرا [illegible]
[illegible] باه — شه آسمان قدر [illegible] سپاه
فرو مانده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عطارد ز دراک او خوشه چین — فتاده خور از سهم او بر زمین
جهان گشته مامور فرمان او — فلک کاو را کرده قربان او
ز خورشید در قبضه اش خنجر است — ز بعین او مشتری در خور است
جهان شهی را چو او شاه نیست — سپهر مهی را چو او ماه نیست
نفس بر سر آرد ز دریا ز میغ — که برهان قاطع نماید به تیغ
بشد علم [illegible] گشند — بخنجر شکار دلیران کنند
سمندش چو در صحن میدان جهد — فلک را [illegible] ز هفت میدان دهد
بکف رخنه در قصر قیصر زند — بدل حمله در بحر اخضر زند
چو امواج در آید چو دریا بجوش — به تیمار ز شه [illegible] خروش
بشوکت [illegible] فغفور تاج — بحشمت ستاند ز جمهور باج
زند نیمشب حمله بر شیروان — حبش را کند [illegible] ز نیمروز
بدرد آن [illegible] گشاید کمین — برد چین ز ابروی خاقان چین
بشب برکشد ماه [illegible] ز شام — بتیغ آورد شاه چین را بشام
بغرد سپاهش چو [illegible] نبرد — [illegible] کند خشک دریای چین [illegible] گرد
خدنگش بر آید چو عنقا بر اوج — سپاهش چو دریا در آید بموج
بتار علم [illegible] عنقا [illegible] — با بر سحاب [illegible] دریا [illegible]
[illegible] بزم آرایش کند شاه شام — [illegible] قبچاق در بند [illegible] مدام
[illegible] فرمان او سر کشد — زمانه [illegible] ز تن برکشد
[illegible] کند [illegible] تنگ — فرو ریزد [illegible] چنگ

1

زهفاو کاندرمیان شست ... فکنده کریتیغ دردست ...
بشام آمده چاشت ازنیمروز ... همچین رفت ازجاشت ...

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا چو مستم زجان شان غلام ... درودم بدیشان رسان والسلام
الهی چو امید دادم بتو ... برآور امیدی که دارم بتو
درآموزشکرم چو بخشیم گنج ... صبورم ده تا فرستیم رنج
زشرم گناب رویم مهر ... الهی زتقصیر من در گذر
تو لی کن که باشد رضایت دران ... که عقل بدمن نماند گران
بلندم کن ازانکه گردیدم پست ... زپایم فگندی چو بیدی دست
... ازملک عالم ... بغم بیشاه کردان دل ابر ...
... بگیرد دلم ... بشوید روان دست ...
... سیر گردد زاب حیات ... شود زهر در کام اب نجات
... که باشد دلم راست از ... کنم ... ازانکه ... باو دراز
... ابر مود چشم در سینه رعد ... روان ... دیده ... سعد
... اندم که افتد نفس ... مران برزبان من ...
... آمش این ... مغاک ... برو ... غبار من ...
... کی ... ازکوی مرگ ... درانداز ... برگ
... قنا ... دراندا ...
... امید برکه بعد ... بنگ ... عالم درربایدر ...

هلالش علم بر ثریا زند ۵ | نوالش دم از همت دریا زند
خدنگش عقاب پست روز نبرد | که همواره قوتش بود خون مرد
هر آنکس که آهنگ دشمن کند | دل پر دلان را نشیمن کند
چو باشد کمندش بکف روز جنگ | تو گویی کلیمست ثعبان بچنگ
الا تا بر ایوان گردان سپهر | فروزان بود ماه و ناهید و مهر
همیشه جهان را جهان دار باد | سپهر برینش نگهدار باد
فلک چاکر و دولت و بخت یار | بهار آخری سال عمرش هزار

ساقی نامه

بده ساقی آن آب عین حیات | که دوران گیتی ندارد ثبات
بیا تا خرد را قلم درکشیم | بمستی بعالم علم برکشیم
رخ جام بعادم دمی دم زنیم | بمی آب بر آتش غم زنیم
یکی امروز با یکدگر می خوریم | چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
کرانها که بزم طرب ساختند | بزم طرب هم بپرداختند
ازین دامگه دیر تاریک خاک | برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه فیروز کیست | درین طاق فیروزه بهروز کیست
دمی جوانی برباد شد | خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
سکندر با شمع و ظلمات رانم بده | که فاش نشان نهانم بده
کما این چرخ ... چرخ آبنوس | بسی یاد دارد چو بهرام ...

کسی کو زدی کوس بر پشت پیل | زنندش بیک گام کوس رحیل
طباشیر صبح از شفقهای نور | بگوشم همی هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس | بهشت آن پر و بال و بشکن قفس
بایوان این سبز منظر نشین | بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدر خانه ششدری | از آن گذری گر از او بگذری
بر و طی کن این هفت طومار را | قلم درکش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش فشان | از آن پیشتر کز جهان بی نشان
که در آتشست این دل روشنم | همان به که آبی بر آتش زنم
ز فیروز روز منوچهر چهر | شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان | که بفزاید از جام شیرین روان
ز من بشنو این پند آموزگار | مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی ازین پیر زال | برستن ازین سرای شوی پایمال
چو این منزل درد و جای غمست | درین دام که شادکامی کمست
بدین شادکامی که از دهر و غم | نیاید غم گر نداریم کم
چرا و مرکز هفت پرکار نیست | گزین مرکز هفت پرکار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که چون از ... لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آب روان | ز آب روان ... روان
که آنها که با ما نخستند شاد | برفتند و از ما نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست ‌‌ سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان حی ‌‌ که جمشید کی بود و کاوس کی

بجو می عدم کام برداشتند ‌‌ درین دفعه جز نام بگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای ‌‌ که چون بگذری باز نایی بجای

درو بستن دل ز دیوانگیست ‌‌ باو آشنایی ز بیگانگیست

درین دیر دیری نپایی بکام ‌‌ مجال محال و مقام مقام

بده ساقی آن آب بی خواص ‌‌ کزان آب یابم ز آتش خلاص

برین سقف نه پایهٔ شش رواق ‌‌ توان زد بیک جام می چارطاق

بده پرهٔ می چو پیران ده ‌‌ بپر از جهان همچو میدان ده

قدح در ده اکنون که ما در دهیم ‌‌ سرت گر دهیم ار چه ما سر دهیم

درین ده گروه سیاوش وشند ‌‌ که بیان ده را در آتش کشند

تو گر عاقلی جز و دیوانه شو ‌‌ مزن آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی دردی درد کش ‌‌ دل گرم داری غم سرد کش

پی کار عاقل نه پرکار زن ‌‌ در دردنوشان خمار زن

بده ساقی آن ارغوانی قدح ‌‌ که دل را بیفزاید از وی فرح

مراد از قدح باده سرمدیست ‌‌ وزان باده مقصود من بیخودیست

که بر بام نه قبهٔ بیستون ‌‌ توان شد گر از خود توانی برون

ز خود درگذر تا رسی در خدا ‌‌ که گر در رفایی رسی در رهبا

بگادر

چو بردند ازین تنگ بیغوله رخت ‌‌ چو بر تخت خاکی و چه بر روی تخت

جوانی چو برق یمانی گذشت ‌‌ چو باد صبا زندگانی گذشت

برو ترک این دار ششدر بگوی ‌‌ بپا دست ازین خار دو در بشوی

سر و زر درین ره روان برفشان ‌‌ وزان ره روانی روان برفشان

چو عیسی بری آسمان آسمان ‌‌ بباز از روان تا برایی روان

بده ساقی آن عنبری روح را ‌‌ دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود ‌‌ که داند که جمشید بود ار نبود

چو دنیا دمی راست نا پایدار ‌‌ بنقد این نفس را غنیمت شمار

چه بیژن نه آنجاست بیژن کجاست ‌‌ برهمن چه آنجاست بهمن کجاست

که پیروز بر تخت پیروز شد ‌‌ و یا شاه از تخت بهروز شد

کسی را که دستت دهد دستگیر ‌‌ فراوان جهان را که شد دستگیر

شه دادگستر سیامک ببرد ‌‌ ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی ‌‌ چنان کامدی باز بیرون روی

بده ساقی آن آب افسرده را ‌‌ بمی زنده گردان دل مرده را

که دارا که دارای آفاق بود ‌‌ ببخشندگی در جهان طاق بود

چو زین طاق شد در برون برد رخت ‌‌ ندارد بجز دارا تابوت تخت

برین حقهٔ چرخ چندین مناز ‌‌ که هم مهره دزد است و هم مهره باز

رهایی نیابد کس از شصت خاک ‌‌ که برخاک ننشیند از دست خاک

۵

دران باده خشتی که بر منظر است | سر کیقبادی و اسکندر است
هران شاخ عرعر که در گلشن است | نمودار از قد سیمین تنیست
هران گل که در گلستانی بود | نم عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | که خاکیم و از خاک ره کمتریم
بده باده تا خون دل کم خوریم | دم از دل برآییم و دم درکشیم
شنیدم ز شوریدهٔ می پرست | بمیخانه و کوزهٔ می بدست
که هر کس که چند دور گردون بود | زند بر فلک خیمه گردون بود
که دون است گردون و دون پرورست | ازو شادتر هر که نادان تر است
گرت یابد ازین قرص زرین نان | درین سفره بیرون ز دونان رهان
لبشو چون خضر دست از آب حیات | چو عیسی تبرا کن از کاینات
کسی در خور بخت پیروز گشت | که مستغنی از بخت فیروز گشت
بده ساقی آن گوهر کان جان | می آتشین آب حیوان جان
اگر هوشمندی برو مست شو | قدح گیر و در نیستی هست شو
که هر که که مطرب آرد خروش | ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طفل آب نوش قفس | نیفتد درین دانه در دام کس
ره خاکروبان میخانه روب | در دردنوشان فرزانه کوب

مکر آب

مکر آب آتش خواصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجای برون آورندت ز خویش | بنوشی رهایی دهندت ز خویش
که خواهم چو در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

گفتار در حسب و حال خود

شبی بسته بودم بر اغیار در | بجیب تفکر فرو برده سر
زده بر رقم فقر کلک علم | عطارد ز بیم فکنده قلم
در افتاده دریای معنی بجوش | بر آورده از اهل معنی خروش
تبیر نظر چرخ را موشکاف | بتیغ نظر زبان بر دریده مصاف
خرامنده در گلشن شوق مست | ز باغ امل شاخ ریحان بدست
بدانش فلک را ربوده کلاه | بمعنی فلک را شکسته سپاه
چو طبعم لب نازنین را ورد ساز | خمش گشت ناهید بربط نواز
من گفت گوینده شیرین سخن | ز مجلس فروزان روشن گهر
کرای بلبل بوستان سخن | فروزان ز تو جان سخن
تو در کنج شاهانه بنشسته‌ای | در خانه بر دوستان بسته‌ای
نه نیک و بد چند رانی سخن | ز راه تلطف قدم رنجه کن
نهانی سراز رانه تابان متاب | بجلوتگه منکساران شتاب
که ساز طرب بی تو بی ساز نیست | نواساز مجلس خوش آواز نیست
نوید وصالم چو آمد بگوش | بر آوردم از کنج خلوت خروش

بود

۵

بدین در ترا گر سر بندگیست / برو بندگی کن که فرخنده گیست
چو شمع ار بسوزی شود روشنیست / که روشن دلی هم ز سوزنده گیست
نیابد مراد آنکه جوینده نیست / که جوینده گی غیر یابنده گیست
سر افکنده گی کن که فصل بهار / سرافرازیش در سر افکنده گیست
که هم خط ازادی آید بدست / کسی را که سر در خط بنده گیست
خروس سحر در خروش است لیک / خموشی ورای خروشنده گیست
می روشن اندر شب تیره گون / چو در تیره گی چشمهٔ زندگیست
ز عشق ار بسوزم چه سازم چو شمع / که سوزنده گی جان هم زندگیست
چو خواجو گر اهل دلی جان بباز / که مردن درو گیتی از زندگیست

در سبب نظم کتاب عالی جناب

چو زلف شب تیره شد مشکبیز / در آمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحبقران عجم بر درست / گرانمایه صدری که دین پرورست
ابوالفتح صدر شه مجد دین / سر سرفرازان روی زمین
عطابخش دریادل کان نوال / جهانجوی چو محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه / جهان کرم شمع ایوان شاه
سپهر هنر مهر برج جلال / همایش زیر دست فلک پایمال
قضا قدرت آفتاب احتشام / عطارد ضمیر سپهر احترام
فلک بر نهم چرخ جایش دهد / فلک بوسه بر خاک پایش زند

چو مهر فلک سر برافراختم / چو عنقا بقاف آشیان ساختم
سوی مجلس میگساران شدم / بمنزلگه شادخواران شدم
چو دیدم بهشتی پر از حور عین / شبستان بستان چو خلد برین
حریفان قدح بر کف و نیم مست / بزلف عروسان برآورده دست
شراب عقیقی ز جام بلور / فروزان چو از چرخ گردنده هور
مغنی چو مرغان دستان‌سرا / نواساز بستان سرا
زبان بزرگان ما صحی گهر / فروزنده طبعان صاحب هنر
پری چهره ساقی بت ماه نوش / برخ دلفریب و بلب باده نوش
لب ساغر افکنده لعل مذاب / بگردش در آورده صافی شراب
بمن داد یک جرعه کین بنوش / ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
بسی سطر هم گفت کی می پرست / برون رفت کارت بجامی ز دست
بباغ سخن مرغ دستان نواز / برآوای چنگم نوای لب ساز
همه لحن قول و غزل کو عمل / بهانه مساز و فرو خوان غزل
کنون قول عشاق را تو بگو / پس آنگه می لاله گون نوش کن
چو در پرده چنگ زد چنگ را / ز عشاق بگرفت آهنگ را
چو خوش‌خوان طبع نواساز من / بدستان در آمد در آواز من
به مطرب سپاس ره آغاز کرد / باهنگ رود این غزل ساز کرد

الغزل

جهان روشن از ماه خرگاه تست — فلک گردی از خاک درگاه تست

اگر زانکه دریا گهراور ز تست — مرو را چو دریا دل روشن است

کنون چو درآیم جدا از کرد راه — گرت حاجتی هست ازوی بخواه

همای سپهری چو بگشاد بال — درآمد که ای آسمان جلال

جهان شاه با هاتف دلکشی — درآمد چو شمع بخلوت سرای

جهانی پر از صیت گفتار تست — خرد واله لفظ در بار تست

بجو گویم حدیثی چو رای تو راست — کلید در گنج معنی تراست

شکر گر چو از مصر می آورند — همه از حدیثت شکر می برند

چرا ساز طبع تو بر ساز نیست — گر از بینوایی نواساز نیست

در گنج معنی کنون باز کن — بنام یکی نامه آغاز کن

علم در نیم چرخ افلاک زن — گریبان هر سلک را چاک زن

برافروز قندیل دیر کهن — درآموز جان جهان را سخن

بجو موسی خرد را فروزنده دار — چو عیسی بدم آدمی زنده دار

بلطف خوش زدلبران دل ببر — بشعر بخز آب بابل ببر

فسون مغان را سلیمان مخوان — چو زند شبستان زند هبان بخوان

حکیمی بیش از بن ذکر فردوس و حور — زداور بتحقیق بشنو زبور

نوای دگر از چنگ ناهید خواه — می روشن از جام خورشید خواه

بتاب

بتاب نفس شمع گردون بسوز — ز شمع خرد بزم جان بر فروز

بسحر سخن دست موسی بر آر — ز بحر امل در معنی بر آر

چو عیسی برین دیر علوی شتاب — شرابی بخور از چشمهٔ آفتاب

ز تیغ زبان قلب گردون بدر — بشعر روان آب شعری ببر

درین دور اگر قدر اشعار نیست — نگر تا نکو بی خریدار نیست

ز تو حلقهٔ شوق بر در زدن — ز ما رخنه بر قصر قیصر زدن

ز تو مدحت عنصری ساختن — ز ما گنج محمود پرداختن

بگفتا این و دست کرم بر گشود — بتشریف خاصم نوازش نمود

سر از سنگ بر سما بر کشید — ز پستی بر اوج هوا بر کشید

کنون گر نگیرد اجل دامنم — نمیرد چراغ دل روشنم

برانم که خدمت بجا آورم — سر چرخ را زیر پا آورم

صفت شب تنهایی و ملهم شدن بالهام غیبی

چو جمشید شرقی برافکند جام — شب زنگی بر زد بر از راه شام

درنگ زنگی دار خور در شتاب — رخ روز از زلف شب در نقاب

شه چین لشکر آمد از نیم روز — بمغرب فرو رفت گیتی فروز

بیفکند خورشید زرین کلاه — بپوشید گیتی قبای سیاه

شده پر ز انجم چو دریای قار — دو چشم من کشته اختر شمار

بزندان مغرب اسیر آفتاب — چو بیژن بزندان افراسیاب

۸ شنیدم که میگفت ناگه کسی   مگر بگذرد دور گردون بسی
که بالا بسی بر فرازد کلاه   فروزنده شمع و خورشید و ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن   ز آرایش دانش بماند سخن
برفت از دم هوشم از دیده خواب   رخ چشم ببارید چون ژاله آب
تر اکنون که دور سپهری گذشت   سر ده سال از عمر من در گذشت
نکردم پسندیده کاری گران   ز من یادگاری بود در جهان
اگر زانکه هیچم ز اهل خرد   چو جسمم نماند که نامم برد
چراغ دلم ز آه سردم بمرد   در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت   مطیب هوایش چو اردیبهشت
جمال در چمن یوسف سبز پوش   تو گفتی که باشد بهشتی سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب   نوشته سخنها بمشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر کام   وزان کار و کردار فرخنده نام   زود انکام
بمن گفت کین نکته کاری نکو   تو اندر جهان یادگاری بجو
کسی یادگار نماند بهر جای گنج   نهادند و رفتند با درد و رنج
تو این داستان را یکی گنج ساز   پر از گوهر و پند و لولوی راز
که دانم کزین نامه نامی شوی   بنزدیک شاهان گرامی شوی
جو این پاسخم داد آن تیز رای   هر انگشت زنگ غم از دل زدای
هم اندر زمان رخت بر بست خواب   سپیده برافکند از رخ نقاب

اگر دست مرگم نگیرد عنان   بعمرم دهد دور گردون امان
چو از خواب دوشینه برخوش شوم   ز حسن پری بخت در غش شوم
یکی باغ پر میوه چون بهشت   زمینش ز کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای   چو بلبل همه باغ دستان سرای
چو بحری پر از گوهر گونه گون   که غواص اندیشه آرد برون
گل از بوستان ارمغانی برند   درین بحر در معانی برند
هر آنکس که این نکته تلقین کند   دماغ خرد عنبرآگین کند
که چون من نمانم درین روزگار   بماند ز من در جهان یادگار

گفتار در تولد سام نریمان

برآرنده در دریای راز   سر درج گوهر چنین کرد باز
که چون سام نیرم ز مادر بزاد   بچهر منوچهر و فر قباد
بطالع مهر برج نیک اختری   بطلعت چو در درج هر منظری
ز دریای شاهی شهی گوهری   ز گردون فرمان دهی اختری
[illegible]ام کردند فرخنده سام   پدر بر دو چشمش بسی شاد کام
همه بردند از خرمی تاج زر   ببخشید سیم و زر داد محتاج را
در آورد دایه بمهد اندرش   ز شیر و شکر داده اش پرورش
چو از شیر بر داشت مهد او   برآمد همان طالع سعد او
چنان داستان شد پری پیکری   که میشد ز مهرش رخ مشتری

چو سالش بجا را وفتاد اتفاق   بجوید برزد بر فلک چار طاق
برد آب سرچشمهٔ آفتاب   شمه آب حیاة از لبش لعل ناب
فلک پنج نوبت بزد بر درش   برافراخت از رفعت کنگره سرش
زبیان با موزکارش سپرد   ز دانش ورا ن کوی دانش برد
چنان گشت در اندک روزگار   که حاجت نبودش با موزکار
ز افلاک و نحو و طب و نجوم   چنان شد که شد داستان در علوم
نهر قسم کردی معانی بیان   بر منطقش مانده آب روان
چو کردی فروزان شطرنج رخ   شه چرخ را مات کردی برخ
چو بگذشت از سال عمرش چهار   نیارست شه چرخ با او دو چار
بس بچه خواست از زیان بیرون   بزد بخت او از کیان نبرد
درین شش رواق سرای سپنج   چو بگذشت ازو زندگانی بسیج
چنان شد که چوگان برکندی ز کین   بشد چرخ را در ربودی ز زین
بمیدان چو در تاختی زنده پیل   فلک با زماندی از و هفت میل
بروز بلا به نیرو و یال   ز همشیرگان کس نبودی همال
توانا بود هر که دانا بود   ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن راه نیست   نهفته هر اندیشه کوتاه نیست
ازین پس سخن گویم از عشق و کام   برم از پری چهره فغفور نام
از انجا کنیت سخن زین کنم   سخن دانی از رسم دیرین کنم

کنون باز باید شدن سوی داد   بگفتار فردوسی پاک زاد

آغاز داستان

بهشتم بیامد منوچهر شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها با فسون ببست   بروسالیان انجمن شد دو دست
همه پهلوانان روی زمین   منوچهر را خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد   جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و بآیین مردانگی   به نیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با جمله لشکرش   کسانی که بودند در کشورش
منم گفت بر تخت گردان سپهر   همم خشم و کین است و هم جلوه مهر
زمین بنده و چرخ یار منست   سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرهٔ ایزدیست   همم نیکبختی و هم بخردیست
شب تار جوینده کین منم   برو زآتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش   فرازنده کاویانی درفش
فروزنده تیغ و رخشنده میغ   بکین اندرون جان ندارم دریغ
بدان ار زیدست کوه کینم   زمین را بخون رنگ دیبه کنم
سخن تیز در باد و دست منست   دم آتش از برشست منست
گراینده گرز و نماینده تاج   فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده اند   جهان آفرین را ستاینده اند

براه فریدون فرخ رویم / نیایم کهن بود او نو بیم
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها بفرمان زنیم
کزو تاج و تخت است و دیهیم شاه / ازو بیم سپاه و بدو بیم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر ز بیشی گنج / بدرویش و مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / ز اهریمن بدکنش کمترند
هر آنکس که با من بر این نبود / ز یزدان و ما مرش آفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشورش جمله پست
همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این داد راه / ترا داد این تخت و هم کلاه
ترا باد جاوید بخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه راه ما راه فرمان تست

گفتار در رفتن سام نریمان بشکار

جهان پهلوان سام بر پای خاست / بدو گفت کی خسرو داد و راست
پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین بزرگان و شیران تویی
نبین جز ستایش نکهدار بای / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی شهریار منی

برزم اندرون شیر تابنده / ببزم اندرون شیر پاینده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
ثنا گفت وانکه زبان برگشود / سر درج گوهرفشان برگشود
که گیتی بنام شهنشاه باد / سپهرش زمین بوس درگاه باد
مرا پیش پروای بستان نماند / دل باغ و میل گلستان نماند
در ایوان دلم تنگ شد زین سپس / توقع ز خدمت تهنیت و بس
که فرمان دهد نامور شهریار / که بیرون خرامم بعزم شکار
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
ازین پس همین نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و هنگام بزم
نوشته بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش و رای تو داد
خوش آمد منوچهر را زین سخن / که گفتش ان دل آور دران انجمن
همان جامه کاو در پوشیده بود / بسام نیایش ببخشید زود
بیادش دگر مرکب زر بزین / فرستاده بشاه مغرب زمین
بزرگان که بودند در بارگاه / یلان و دلیران سران سپاه
باندازه هر جایگه ساختشان / چنان چون بایست پرداختشان
پراکنده گشتند ازان جایگاه / همی سام نیرم یل صف پناه

بگفتا که ای نامور شهریار ... ز فرخ فریدون توی یادگار
بنخچیر خواهم شدن چند روز ... ابا پهلوانان گیتی فروز
منوچهر دستوری دادش و گفت ... که با سام یل آفرین باد جفت
جهانجوی برآمد بهامون چو گرد ... شنگفت و رخ سوی نخچیر کرد
هزار و صد از سروران سپاه ... رخ آورد با او بنخچیرگاه
بهاران بدو ماه ... بهاران بدو ماه اردی بهشت

بهر دامن کوه پر لاله بود ... همه بر پیاز قطرهٔ ژاله بود
ز صحرا الشینان نو خواسته ... همه دشت چون جنت آراسته
زمین از شکوفه شده حله پوش ... ز آواز مرغان جهان پرخروش
هزبران ز دشت و پلنگان ز کوه ... شده غرقه چون کرده ها گروه
جهانگیر سام پهلوان بر پشت اسپ ... نشسته بمانند آذرگشسپ
بیفکند چنگ آور پهلوان ... دو آهو دگر یک چو بر دمان
چو فلوا دو فلوش دلیران کار ... شکارافکنان تا سرانجام کار
بنخچیرگه دور گشتند از وی ... یلان و دلیران پرخاشجوی
قضا را برآمد یکی تیره گرد ... جهان پهلوان رخ سوی گرد کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت ... که بطرف نخچیرگه برگذشت
لبانش ز یاقوت و مشکین دم ... سر و گوش از لعل و زرینش سم
سیه چشم آهو وشی آذرین ... سرش بود شمع دیبا جل و چین

زرنش

زرنش سواران بکردار باد ... بروان رفت و در سوی صحرا نهاد
بریدش چو سام یل آن شیرزاد ... تکاور براند از پسش همچو باد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند ... گره کرد و بر گور وحشی فکند
روان رفت از چنبرش نره گور ... برآورد از چرخ گردنده شور
چو دید آنچنان پهلو شیر چنگ ... کمان را برآورد و تیر خدنگ
بخود درکشید و نظر راست کرد ... بدان تا برآرد ز نخچیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه ... قضا گفت و ترک این کار ده
جهان پهلوان بر کمان زه ببرید ... ز قربان کمان دگر برکشید
به پیچید بر خویش و برزد عنان ... بغرید مانند ببر بیان
برافراخت یال و کمر برگشاد ... به پیوست تیر دگر برگشاد
شکسته شدش جا بجای کمان ... ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار ... نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور ... که آخر شوی بستهٔ دام گور
کمان افتدت کافتادت دکمند ... نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد ... بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
دگر پهلوان آن یل پاک زاد ... تکاور براند از پسش همچو باد

گفتار اندر رفتن سام بقصر پری و دیدن صورت پری دخت

چو خورشید گردون زرینه جام ... زبون گشت در دست سلطان شام

نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه ۵ ز گور و نه شیر افگنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو ز هر سو برآورده غولان غریو
چنین تا بگاه سپیده برند که در بنگاهش میان بماند
دم صبح در جویباری رسید بخرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب جویبار ز رخ شبنم و ناله کبک زار
همه دشت در فرش زنگار گون ز لاله جهان دست بشسته بخون
برآورده بلبل ز گلبن صفیر ز رشحهٔ زندگی آب گیر

بران دشت خرم یکی بوستان تو گفتی که بوستان مینوستان
بخوبی و خوشی چو باغ بهشت به بستان هزار مرغ دستان سرای
برو بادران گلشن آرام و جای تو گفتی که رضوان درو لاله کشت
برآورده قمری سرش در سپهر درخشان بران مهر گردون بمهر
جهان پهلوان سام رخش رکیب بمانندهٔ فرخ آذر گشسب
فرود آمد و سوی بستان شتافت چو بلبل بطرف گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندران چون بهشت عقیقیش دیوار و زرین خشت
روان گشته بر گونهٔ بارگاه خرامنده سروی چو تابنده ماه
بیامد بر سام آن حورزاد ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد

کرشما

کرشما بدینجای چون آمدی شب انجمن بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا قدح گیر و بند قبا برگشا
بدین قصر خرم زمانی خرام (شتاب) چو خورشید بر چرخ فیروزه فام
بعزم تفرج بدین بارگاه بگرد و برآسای ز گرد راه ۵
بدانست خود سام کان مه پریست که از جان و دل سام را مشتریست
برو آفرین کرد و بنهاد پای درآمد چو سرو سهی بستان سرای
روان گشت با آن پریچهره ماه تفرج کنان گرد آن بارگاه
زناگه بقصری رسید از قضا چو بستان جنت خوش و جانفزا
فکنده در ایوانش تختی ز زر بکیوانش ایوان برآورده سر
ز رفعت فلک گشته حیران او فرو مانده از طاق ایوان او
یکی نیلگون دیبهٔ زرنگار کشیده برو پیکری چون نگار
زبالای آن نیلگون برنیان نوشته که ای سام روشن روان
درین کاخ فرخنده تا نغنوی نظر کن بدین پیکر معنوی
که نقشی بدین گونه از کفر و دین نبینی مگر در خت فغفور چین
پریدخت چون مه برآید ببام رخش ماه روشن نماید تمام
بدین صورت از راه معنی بپیچ ~~فرو مانده صورتگران~~ (نگر بر رستگان)
نگر تا نخسپی خرد سنگری که در گنج و حکمت نگنجد پری
نگویم بنقش از خرد باز مان ولی نقش را عین نقاشی دان

(در حاشیه: فرو مانده صورتگران چین)

نه هر صورتی را توان داشت دوست | درین نقش بین تا چه صورت دروست
ز صورت ببر تا بمعنی رسی | چو مجنون فسونی خود بلیلی رسی
بمعنی دهد صورت دولت دست | نه چون خطش بی نشان صورت پرست
ولی نقش خود گر نه بینی بخویشت | چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
بنه یک دو زین رنگ نقشی برآر | که تا خود چو نقش آورد روزگار
درین نقش نقاش را نقش بند | که با نقش لا نقش بود نقش بند
چو طفلان رخ از نقش خالی متاب | چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
بدان نقش مرسام حیران بماند | بر آن صورت از دیده گوهر فشاند
چنان از می عشق سرمست شد | که از پا در افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو بید | چو خورشید بر خاک راه اوفتاد
بگوشش فرو گفت فرخ سروش | که از دلستان دادی دل و دین و هوش
که گفتت که هر صورتی سر برآر | تصور کن از نقش بین نگار
مرا نکو به دل صورت اندیش نیست | یقینم که او جان شیرینش نیست
نگه کن ز دل تا بدلبر رسی | ز صد در گذر تا بیک در رسی
بسا جاهلی دل بدلبر سپار | چو از دل برآیی دم از دل برآر
دم سرد الحمدم خویش کن | ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از ساغر آلم کن | کباب از دل خون چکانیده کن
دل خسته دریای در فشان کن | بسرو روانش روان رفته کن

بساز

صح /////

لب ناز من زلف او دام دل | برار از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه | وزین پیش سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی ز خود در گذر | بمستی که بیخودی در گذر
بچین شو که قالت همایون شود | ز ماه رخش مهر افزون شود
بچین زلف دلبر توانی کشید | که از چین شود نافه چین پدید
برو خون خور و سنبلش در برآر | که از خون بود اصل مشک تتار
صوابست راه خطا رفتنت | ولی خون خود با دو در گردنت
ره چین بسر چون کشیدت بدست | که در چین بود نقش فرخار دست
چو از خاک ره سام بر رو گرفت | ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دیده و نه قصر بلند | نه بستان سرا و نه نخل بلند
ستاده غراب سیه بر سرش | فکنده ز خور سایه بر پیکرش
بیاد آمدش صورت دلربای | که بر بخت از جزع بر کهربای
بناکام رسپل پیکر نشست | بخون جگر شسته از خویش دست
بروز فراوان در آورده خم | ده بر فلک زاتش داغ علم
رخ آورد چون روز روشن بشام | فرس راند از شام تا وقت بام
نه راهی پدیدن نه رهبر بدست | نه دل را قرار و نه دلبر بدست
در اندیشه کایا چه پیش آیدش | اگر جان برآید کنون شایدش
شب وقت چه بیابان ... | ز دریای غم غرقه جان رسم

سرا در نبارد پری پیکرم ندانم چه آرد قضا بر سرم
چرا جان نکردم همان دم نثار که بستم دل خسته در زلف یار
ز احوال خود چند رانم سخن که عاشق نشاید که گوید سخن
ازین گونه بسیار گفت و گریست چه گویم که آن لحظه چون [illegible]

وصیت سام لشکر را و رفتن براه چین

چو خورشید برزد سر از کوهسار پدید آمد از دور جمعی سوار
همی سام را جمله در جست و جوی ز هر سو [illegible] بداندیش روی
چو دیدند مر سام را در زمان همه در زمین زدند در روی خاک
که ای پهلوان حال کار تو چیست پریشان چرایی و درد تو چیست
جهان پهلوان راز خود باز گفت که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال کوه و مقام پری از آن ماه دلکش لعبت آذری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند ز نقش همه بر بهشت گلی بچند
همه خیره گشتند در کار او بماندند حیران ز گفتار او
زبان برگشادند کی بختیار عنان دل از [illegible] گذار
مده دل به نقشی که باشد خیال که ممکن نباشد بنقش اتصال
ترا جادو از ره برون میبرد بدین نقش در دام خون میکشد
مکن سرکشی سر در آور براه ببخشای بر جان مسکین سپاه
که چشمش سیاه است و دل پر امید بچشمش سیاه است روز سفید

بجه بالا

چو باشد گر اکنون پناه آوری رخ نامور سوی شاه آوری
اگر هست [illegible] هم از نعل کردن فرازان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار که باشد درین غم ترا غمگسار
چو بشنید سام این سخن بر دمید بر آشفت و آه از جگر بر کشید
بپاسخ چنین گفت کی سروران مگویید با من ازین سان گران
چو آگه نیید از دل ریش من مرانید زبان با سخن پیش من
مرا نقش دیوار خوانید و بس گر آید بچشمم کنون نقش کس
بت آذری گر بصورت نمود ولی جان ندارد بر نقش هست
دلم را نباشد جز او دلپذیر که از جان گزیر است از او ناگزیر
دلم فتنه آن پری پیکر است که در عین معنی بچشم اندر است
ندانم که برگردم از مهر بست که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم بر شهریار در برید دل دردمندش بپیوست او برید
بگویید کان کشته جگر گوشه بود مرو را ز خون جگر توشه بود
بخون جگر پرورانید شیر [illegible]
کنون رفت و جان از جهان پاک برد گر نیکوی نخچیر از دست برد
و گر برسد از شه منوچهر شاه بگویید کای شاه گیتی پناه
که سام نریمان ازین [illegible] روان گشت و رخ سوی جانان نهاد
یکی گور تنها ز راه برون فکند بچشمم چو آهوش در رخنه فکند

چو باد بهار از رخ افشانش گرد ... چو ابروی مشکین خط لشکر نورد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر ... دل از پرده بیرون شدش همچو مهر
چو زلف کمندش بر زمین اوفتاد ... بر آشفت و آمد بچین او فتاد
خطا کرد و راه ختن بر گرفت ... دل خسته از جان و تن بر گرفت
بچین شد ببوی سر زلف یار ... که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره بجان همرهان برد ... درین ره که عشق تب حاصل برد
ولیکن گرش بخت یاری کند ... غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقه زلف چون چنبرش ... بدست آورد باز دور سرش
ورز آنکه بروی بسر آید زمان ... اگر او فتاد نقش جاوید هان
جدا کشد از شاه آن پیل بنگاه ... بر آمد خروش از تمام سپاه
بکفت و برانگیخت هر کس ز جای ... به جنبش کشندا و رده خطای
یکی جا گرش بود همزاد بود ... که آن کش که اغنایه قلواد بود
زیکدیگر با یکدگر خورده شیر ... بمیدان بهم کرده آهنگ تیر
بر شاه ز پی سام فرخ نهاد ... بسوی ختن بنگ و رخ نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه ... که تا بیش آن زمان او آگاه نه
روان سام تازان بر پشت نخوار ... ز چشمش روان گشته صد جوی آب
فغان بر کشیده بچرخ بلند ... بدام پرید بخت بر پای بند
دم آتش افغان شده همدمش ... خیال سر زلف او محرمش

چو دیده سر زلف از تاب دل ... ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیهان بر آورده از جان نفیر ... جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل بر کشیدی نفس ... جهان بس صدا باز دادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش ... نه دل بر امیدی رخ آسایدش
چو مرغ سحر در خروش آمدی ... دلش در بر از غم بجوش آمدی
فرو بستی از دیده هر دم غبار ... رخی تا به دو دیده سیل بار
رهش بر زمان [illegible] ... کنار رخ چو دریا کناری شدی
بهر منزل از زیر سان زنده از زبان ... بهر منزل از درخت فغفور چین
چو از جیب مشرق چو بر سر زدی ... دم آتشین از جگر بر زدی
گهی خون گرستی و بر سر زدی ... دم آتشین از جگر بر زدی
بهر منزلی کو فرود آمدی ... ز حسیمتی چه کفتی که ز درد آمدی
چو قلواد دیدی بد آنگونه برجای ... دلش باز که دی گر چند ...
نبخشای بر جان غمگین خویش ... مده جان شیرین بغم خویش
نه کس هر یکی در منزل کسی ... غم عشقت از جان بر آرد دمار
میدانست ... نگار ... گر بر باد ندین ایمان تو
درین در ره چو گشت در ماه ... بدر بار رسید تا که فراز
چنین تا که چند در راه دراز ... جواب دادن سام

جنگ سام نریمان با زنگیان

16 یکی زنگی آدمی خوار بود / که در رزم روشن‌تن تار بود
مر او را سمندوی زنگی لقب / کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان جهل زنگی دیگر نشی / ز خون کسان [illegible] هر کشش
ز زور و [illegible] اندر آن [illegible] / [illegible] سام قلواد [illegible]
که رفتش سر راه قلواد زن / دگر راه سام نکوزاد را
در آمد جهان پهلوان سام یل / یکی زنگی را اگر دست بغل
در آورد و زد بر زمین زنگی روان / سه زنگی بکشت آن یل پهلوان
سمندوی زنگی چو آن حال دید / ز سام نریمان کو پال دید
بلرزید دل در تن تیره رای / فرو ماند حیران چیره بجای
بر آورد نعره که ای زنگیان / بگیرید شان هر دو را در میان
شما چهل تن و این دو تن نامدار / مبادا که زنده زمانی بر کنار
چو سام آن زمان گفته او شنید / بدو گفت کی دیو زشت پلید
منم سام گرد نریمان نژاد / و هم چهل تن تنت همی بی داد
نه این فی المثل گر بود چهل هزار / بیکدم بر آرم ز جانشان دمار
چو این را شنیدند آن زنگیان / یکی حمله کردند از چهل جانبان
بر ایشان دوانید سام دلیر / همی گشت از ایشان بجا نره شیر
گرانمایه قلواد زرین کلاه / در افتاد در زنگیان کینه خواه
سمندوی زنگی بکوه بگریزد / از آن زنگیان زنده یکی نماند

گریزان

گریزان بدریا درون رخ نهاد / رسید از پیش سام مانند باد
یکی گرز زد از جهان تار سید / که زیر زمین شد تنش ناپدید
چو کشتی به آب اندر انداختند / روان بادبانان برافراختند
بدریا همی در نشستند شاد / [illegible] کرد در آب زد رفت چو باد
دلاور همی گشت ازجان ملول / [illegible] کرد و در برج آبی نزول
ازین گردش چرخ فیروزه رنگ / گهی در شتاب و گهی در درنگ
قضارا بر آمد یکی باد سخت / که برکندی از جا بر آورد درخت
زمانه در آورد دریا بجوش / در افکنده در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان بر آمد بموج / پدید آمد آن کوه موجش در آمد باوج
بدریا در افکنده بدکام را / چو باد وزان زورق سام را
یکی باد برخواست دلخواه او / چو باد وزان گشت همراه او
زمانی بر آورد بر اوج ماه / برون برد از بحر بکام راه
بهامون در افکندشان همچو باد / ندان در طی کشتی به ساحل فتاد
چه دیدند خرم یکی لاله زار / بهر گوشه ناله مرغ [illegible]
گل از مهد فیروزه برکرده سر / با واز بلبل بر آورده سر
همه ساحل از سبزه فیروزه فام / کشیده بروی همی لاله جام
[illegible] در افکنده در پای گرد / بشاخ صنوبر خرامان تذرو
[illegible] سام آن زمان خاک را / ثنا گفت مر ایزد پاک را
گران کوه نشان هر دو ابر درو فکند / چو کوه هر دو دریا بهامون فکند

بگشتند پیرامن مرغزار | بر آسوده از گردش روزگار
خروشان نگه هر دو بیژن نبرد | بجلوه در آورده آزاده گرد
ببودند یکشب در آن جایگاه | پس آنگه نهادند رخ سوی راه
وز آنجا دو منزل برون آمدند | ز خوناب دل غرق خون آمدند

رسیدن سام بجاوه زمین با قلی اپا دشلوه شدن

چو از بام گردنده چرخ بنفش | شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار | تن چند پیدا شدند از سوار
نهادند سوی لشکر دو آزاده روی | چو غرنده شیران نخجیر جوی
جهان پهلوان رخ بدیشان کرد | که آخر نظر کن درین تیره گرد
که چندین سوار از کجا می‌رسند | ز چینی یا ز راه خطا می‌رسند
کمین کرده از دامن کوهسار | گر از ما بر آرند یکسر دمار
چو دیدندشان نوحه برداشتند | بدانست کایشان چه سر داشتند
گریستند بر زندگانی خویش | بریدند امید از جوانی خویش
که کس را امیدی درین گونه بخت | جدا مانده از ملک و تاج و تخت
قضا مان ز دریا چو بیرون فکند | بدین ورطه ایدر گرفتار چند
سواران ز ره نعره برداشتند | بر ایشان دگر دیده بگماشتند
چو دیدند مر سام را پیش رو | بدل در حزین و بجان در گرو
رخ او گهر با یکی گرد سوی راه | یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه سر نهادند روی زمین | نهادند بر خاک رخ همچنین

زبان برگشادند کای ارجمند | مدامت سپهر برین پای بند
جهانت بکام و فلک یار باد | قضا یاور و بخت بیدار باد
سپهر برین تختگاه تو باد | زمان و زمین در پناه تو باد
نهم طاق فیروزه ایوان تو | ره کهکشان صحن بستان تو
فلک خاکروب در درگهت | فروزنده شمع خلوتگهت
زمین و زمان خاک درگاه تو | خرد همره و بخت همراه تو
سر سرکشان زیر پای تو باد | همه دوده اختر فدای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب | شه نامور خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم | بخاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین | بنخجیرگه اندر آمد ز چین
جدا شد ز پشت تگاور کبود | چو بهرام شد بسته دام گور
ملک خاور آن شاه فیروز بخت | که چون خسرو بد تاج گردون کی تخت
بنخجیرگه جان بجانان سپرد | ز جنگی حوادث کسی جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر | که در کین مهر است در کینه مهر
یکی را بگیهان برآرد ز بر | یکی را ز سر برفکند تاج زر
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت | یکی را کند در جهان نیکبخت
یکی را بر آرد ز ماهی بماه | یکی را ز گاه اندر آرد بچاه
یکی را بکیوان برآرد بفور | یکی را ز ایوان برآرد بجور

منه ناتوانی دل اندر جهان   که نا مهربانست نامهربان
بدانش کسانی که در سفته اند   جهانرا بیک تیر دزدان گرفته اند
که تحفه برآرد بهفتاد رنگ   گهی بهره شهوت دهد گه زننگ
خوشا آنکه دل در وفایش نبست   بهر حال ازو کرد کوتاه دست
بیای جهانگیر کشورگشای   که رسم قدمست در شهرهای
که چون شاه ما را سر آید زمان   بجز او نداز کهان مهان
هر آنکو زره بیشتر در رسد   بسلطانی ملک و کشور رسد
کنون ما همه شاه را بنده ایم   گر او سر کشد ما سر افکنده ایم
درین ره چو ما را تو پیش آمدی   نه بیگانه بلکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست   سر ما همه گوی چوگان تست
چو سام از جگر غرقه خون شده   دل آتشش از پرده بیرون شده
ببازار چین قلب او کم عیار   خریده بچین زلف پرچین یار
بخیل پری آن بت خرگهی   گدا پیش کمتر ز شاه مشتهی
چو پردای شاهیش پردگی است دو   زحشمت سوی ایشان چو دیش سوی اوست
فتاده بچین راستی کار او   بخاور رسته گرم بازار او
نیارست گفتن همه از دل   که از دیده میرفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد   چو خرگه کشید رخ سوی خاور نهاد
سران سپاهش بزیره شدند   در اوصاف او جمله خیره شدند

درفش کیانی برافراشتند   بهر جای از زر فنا ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش   فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه   بپایه شده در سرای شاه
تبیره زنان طبل بنواختند   غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بد پای جای   بیاراسته همچو خلد برین
بفرخترین روز فرخنده فال   درآمد بشهر آفتاب جلال
بهر گوشه لعبتی می پرست   به پیش جهان جمکی ساغر بدست

بپادشاهی نشستن سام در خاور زمین

نشست آن زمان سام کشور گشای   بران تخت زرین بعقل ای
جهان در زمان بس تخت بخشش بپای   ...
بهم برکشیده سر...   ...ها با مهیش سر
شه انجمن کمترین بنده   سپهر بر تیغش سر افکنده
در ایوانش کیوان علای ...   بمیدان بهمش تیز کامی و بس
برفعت نه سپهر یکذراینده تاج   ز قیصر شوکت ستاننده خراج
نموده بجالش خرد بندگی   همه خسروان در سرافکندگی
چو خاقان که بودی بانجام بای   بدرگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی   فرستاد سوی شهان آگهی
ز فضل خدا بوجد و علم برفراخت   بر آیین شاهان یکی جشن ساخت

چو دل بر نظام ممالک نهاد — وزارت بقلواد و فرخ بداد
جهان عدل انوشروان فراموش کرد — چو آوازهٔ عدل او گوش کرد
سپیده دمان چون نسیم بهار — خبر دادی از کاروان تتار
خروش سحر در خروش آمدی — دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی — مشام زمانه معنبر شدی
روان در روان باد مشک تاز — ز گلزار فردوس یاد کنان
بهر نفحه کز گلستان آمدی — ازو نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی براه تتار — نشان دادی از جعد گیسوی یار
بیرون آمدی شام از بارگاه — چو از طاق رخشنده فیروزه ماه
تفرج کنان با تن همت بهشت — زمانی بجشنی بهجراد دشت
بس ایکه بطرف گلستان شدی — چو شاخ صنوبر خرامان شدی
ببوسید از مهر آن سیمتن — مرخ لاله و پای سرو و سمن
ز بس تاد کعبه [illegible] — که آن رستی همچون قد یار ماست
از آن روی چون روی او [illegible] — چرا با گل یاسمی سر خوش است
چو بلبل از آن طرف گل [illegible] — که گل از رخ یار بند استی
نبود [illegible] آن بت [illegible] — دل لاله و میل سرو سهی
گهی طعنه بر جعد سنبل زدی — گهی خنده بر طلعت گل زدی
که هرگز نه بیندارم از [illegible] — که مانند زلفش بعالم [illegible] روی

دیدی

ولیکن دلش مایل لاله بود — چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
که مجنون مزاج و بنیرو دلسوخته است — رخش آتش از دل بر افروخته است
شبو دیش بر روی آن سیمتن — سر و برگ گل دید با یاسمن
دگر چون بطرف لب جویبار — صنوبر بدیدی چو بالای یار
چراغ دل از گل برافروختی — ز مرغ سحر ناله آموختی
چو از دل دم آتشین بر زدی — بیکجا رونق آتش اندر زدی
چو خالی نبودش از درد دل — بدینگونه مشغول میکرد دل
هم آواز مرغ سحر بود دگر — دم صبح با باد صبا هم نفس
گهی نوحه میکرد که میگریست — ندانست هرکس که دردش چیست
چو خور بر زدی سر ز [illegible] رواق — علم بر کشیدی ز فیروزه طاق
دگر باز گشتی بایوان و بزم — بتختی شهی بر نشستی چو جم
جهان جوی قلواد فیروز بخت — بخدمت کمر بسته در پای تخت
همی سوختی همچو [illegible] ختنی — بکار ممالک بپرداختی
زمین بر دل سام [illegible] والم — نکردی نظر سوی کاس صبح دم
مگر آنکه از سوی چین آمدی — ز توران بجادو زمین آمدی
ز [illegible] پیش [illegible] رسیدی اجراک — مگر حال فغفور و خاقان دگر
دگر چون ملاکش گرفتی ز تخت — سحرگه شدی با فروزنده بخت
شدی بزم عشرت بیاراستی — ز ترکان چینی قدح خواستی

۲۰ صفت بزم سام نریمان در خاور زمین با پری دخت

بیا آمد پری دخت سیمین بدن ‌ نشسته خوبرویان چین و ختن
نشسته همی سام مجلس فروز ‌ ز شمعهای قمر آتشی همچو روز
جهان روشن از روی تابنده ماه ‌ روان جرم از روی مه خنده گاه
فلک برده دست از کف موسوی ‌ ز دانجمنش چون نکهٔ عیسوی
دل افروز چون دولت مقبلان ‌ فروزنده چون رای روشن دلان
فرش کوی از دوستی روز بود ‌ بسی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشکبوی و صبا مشک بیز ‌ سر زلف مشکین شب مشک ریز
فلک را مشام از هوا عنبرین ‌ شده ناف چین نافهٔ مشک چین
در افشان شده مه درین سبز باغ ‌ چو در دست زنگی فروزان چراغ
بر آوای مرغان شیرین نغم ‌ گهی نیم چرخ فلک چرخ زن
خوش الحان هزم چنگ نغمه ساز ‌ هم آواش ناهید بربط نواز
شده هم دم صبح خنجان نسیم ‌ صبوحی کشان زان شمال نسیم
حریف جوانان کهن شیر چرخ ‌ بر آورده افغان زه تیر چرخ
خوش آوای بوم فلک در سماع ‌ جهان روز را کرده آن شب چراغ
فرو بسته صبح از تحیر نفس ‌ بجنبش در آورده مرغان جرس
در آن شب که خوشگو خاص بود ‌ بزم افق زهره رقاص بود
بزین قدح لعل سجاده رنگ ‌ روان بر کف ساقی شوخ شنگ

لب ساغر بلورین می لعل ناب ‌ که جام آسمان بود و می آفتاب
طرب چنگ در نای مستان زده ‌ مغنی نصیبه رنگ گلستان زده
بگردش درآورده زرین جام ‌ خرد در ستی را برآورده نام
شب چون عقیق اندر آن انجمن ‌ درخشنده همچون سهیل یمن
ز نوم سرایان پرده سرای ‌ بپرده درافکنده نغمه سرای
تو گویی قدح جام جمشید بود ‌ و یا می فروزنده خورشید بود
فروزان رخ سام روشن ضمیر ‌ چو خورشید بر لاجوردی حریر
چو بادام ترکان چین نیم مست ‌ هوا در سر و جام نوشین بدست
نگاه از چشمش به تیر افکنی ‌ چو هندو کشی در کمین تیر افکنی
مه مهر در سایهٔ کاکلش ‌ گل و لاله در حلقهٔ سنبلش
همو زش شب از روز نیم چهر ‌ شب تیره بر مه نیفکنده مهر
ز مستی کله برده بر طرف گوش ‌ چو بستان برآورده انجم خروش
گرانمایه قلواد فرخ نژاد ‌ گهی نوش مستی و گه نوش باد
بر چهره ترکان مجلس فروز ‌ لب از شرم را بسته پرهیز روز
پلنگ افکنان تیره کبر آمده ‌ خرد جام می را اسیر آمده
چو بادام ساقی همه مست خواب ‌ ز جرعه شکستان مستان خراب
زده عود خوش نغمه در چنگ چنگ ‌ کشیده بر آب طرب سنگ سنگ
نوا گر نیان بر گرفته سرود ‌ زده چنگ در زهره آوای رود

۲۱ ملک سام در جام آویخته / ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته / ز لعل روان قوت برداشته
بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت / ز خون دل آتش ز سر درگذشت
نظر کرد آزاده قلواد را / یکی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندران بزمگاه / برآورد بر چرخ گردنده راه
که آیا کجا رفت حالش چه بود / چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملکش کم از باده یکی نخفت / و یا مست در گوشه‌ای خفته است
چو قلواد را در شبستان ندید / رخ چو گل سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستانسرا / بنالید چون مرغ دستان‌سرا
بسی جست در بوستانش نهفت / چو عنقای مغرب نشانش نیافت
زناگه نظر کرد در پای سرو / گرانمایه را دید در پای سرو
بخاک اندر افتاده چون سایه پست / برون رفته جان از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم ز دیری شده / رخ لاله رنگش چو زیری شده
زپا اندر افتاده در گوشه‌ای / چو آزاده سروی سر چشمه‌ای
ستاده ببالینش سرو بلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو کرده تنش سرفراز / چو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایبان بسته بر آفتاب / سر زلفش افکنده بر ماهتاب
رخش گلستان شبش دلستان / زده سنبلش حلقه بر گلستان

چو جم جام با / [illegible] / ز لعل / روان قوت [illegible]

میان

میان موی پرویش از مو کمر / دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلکشای / وصالش روان بخش و هجران جانفزای
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بدو گفت حوری بگو یا پری / بت چینی و یا لعبت آذری
ندانم بهشتی [illegible] بدین خرمی / و یا حور عینی یا بنی آدمی
برِ چهره خورشید مشکین نقاب / بدو گفت کی شاه گردون جناب
منم آذرافروز شیرین عذار / رخم آتش و آب از او شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمانی / خور خاوری شمع خوبان چگل
ملک سام گفت ای بت آذری / ندانم چه کردی بجادوگری
گر اینگونه شیری شکار تو شد / بدین خاک زه خاکسار تو شد
چو مرغی نوای طبع طوطی خرام / گر افتاد این مرغ در بند دام
بت پرنیان پوش مشکین کمند / بپاسخ درآمد که ای ارجمند
چو شهباز خشم درآمد بصید / درافتاد کشتن [illegible] مرغ لاغر بقید
خزون شانی ملنگی درآمد ز کوه / شد از آهوی شیر گیرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر می گذشت / بهنگام نخجیر بر طرف دشت
کماندار چشمم چو یک تیر جست / درافکندش از کوه چون سیل پست
مریخ از زدم آهوی را بتیر / که او شیر نر بود من شیرگیر
من آن شاهبازم که شهباز من / نیابد بچشم بنخجیر گاه

ماهوی شیر افکنی می برست | بسی کرده ام صید شیران مست
مگس گرچه با باز بازی کند | نشاید که او باز تازی کند
بگفت این و دامن کشان برگذشت | روان همچو سرو روان برگذشت
بچارم دردن رفت تابنده ماه | بماند از پس چشم فرخنده شاه
چو بگرفت قلوا در اسلام گشت | نظر کرد قلوا بر پای جست
چو سروی بپای دل آورد نماز | همه راز دل پیش او بر گشاد
که ای بهتر خسروان کامگار | مرا در چنین ورطه معذور دار
ترا عیب کردم بد پولنگی | که مغرور بودم بغرور زانکی
کنون گشته ام همچنان پای بند | که هرگز نیابم خلاص از گزند ام
عزیزم بنجیری که پایان نیست | ببردی اسیرم که درمان نیست
دلم دانه دید و پر برگشاد | بدان دانه در دام عشق اوفتاد
چو چشمم بران چشم بادام بود | ندانست کان دانه یا دام بود
دلی داشتم بیش ازین بر قرار | خردمند و فرمان بر و هوشیار
بپرواز برزم ناگهان لشکری | زبون گشته در دست ورا آوری
در اقصای عزلت مکان داشتم | بقاف خرد آشیان داشتم
چو باز سپید از سر دست شاه | زدم بال بر قبهٔ بارگاه
بپرواز رفتم بایوان عشق | گرفتم هوا در گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم | بدین دام خود را در انداختم

رفتم

تو هم صید این دام و این دانه‌ای | بشوریده‌ای چون من افسانه‌ای
مرا دل ده اکنون که دل داده‌ام | بدام محبت در افتاده‌ام
تو دانی مگر سوز آتش که چیست | که هم شمع داند که پروانه کیست
چه داند کسی حال آن کوهکن | که نشنیده باشد ز شیرین سخن
کسی آگه از پیر کنعان بود | که خلوتگهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست | مرو را غم از درد بیمار نیست
تو دانی که درد از ستمدیدگان | نداند احوال دردمندگان
بهر حال مجنون دیوانه جوی | که عاقل نتابد ز دیوانه روی
ز سوز دل آنها خبر داده اند | که از دل در آتش در افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر دلم | کنون غرق گشتم بدریای غم
دلم گر زبی عاشقی مست شد | مگر دستگیری کز از دست شد
از آن با تو میگویم این ماجرا | که درد دلم را تو دانی دوا
جهان پهلوان سام بیند چو شیخ | بس آنگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده یابت بگل | فرو رفته اند جان و از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته‌اند | بسرو سهی زانکه سرگشته‌اند
اسیران که دلشان گرفتار اوست | ره بند خود را چو بند دوست
کسانی درین ره بسر برده اند | که جان داده جانان [illegible] برده اند
طریقت روان چون بحجی رسند | چو از خود گذشتند در وی رسند

برانکس حرامست دعوی عشق — که بر حرف بیند تجلی عشق
ز جان در گذر تا عیانان رسی — چو در ره بمیری بدرمان رسی
سبا کس که جان داد در جان سپرد — که حرف رفت بر خاک میدان نمرد
برو خون خور و خون خود کن سبیل — که آتش گلستان شود بر خلیل
بر آتش بسوز ار دم دل زنی — کز آتش بود شمع را روشنی
مرا شمع سوزنده میگفت دوش — که ای بی‌خبر ز آتش دل خموش
از آنکه که پروانه در آتش است — من آنم که با آتشم سرخوش است

احوال سام برسیدن بیشه خاوری اژدرافروز و فتح دادن اژدرا

چو یک چند از این سخن گفت سام — نهاد از رخ سوی آرام و کام
ملک خاور آن شاه خاور زمین — یکی دختری بود چون حور عین
بیالا خرامنده سرو بلند — بمشکین بر آشفته گیسو کمند
در افشان رخش چشمهٔ آفتاب — در افشان لبش چشمهٔ نوش ناب
دو جادوی مخمورش از خواب مست — دو هندوی افکنده بر آتش است
لبش نوشداروی هر مستمند — سر زلفش آشوب هر پای بند
شب دلستانش شبستان دل — گل لاله رنگش گلستان دل
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه — ذقن سیب و در سیب سیمینش چاه
سمن بوی و سیمین بر و خوش خرام — پری روی مه طلعت شمسه نام
مگر در گذر سام را دیده بود — بر آن تار گیسوش گردیده بود

دلش

دلش رفته در پای و پالش بگل — مهش رفته از صبر و صبرش ز دل
شده صید آهوی شیر افکنش — شکسته دل از وقت چون افکنش
بر آشفته چون چین گیسوی خویش — دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
دلش دست در زلف جانان زده — غمش چنگ در دامن جانان زده
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی — چو آهو شده صید شیر افکنی
دل آتشش از دیده بکشاده آب — سنانهای مژگان بخون داده آب
ولیکن کس از خویش اعزان او — نبود آگه از درد پنهان او
مگر دایگک که همراز بود — و با آنکه سر دمش دمساز بود
چو دید آن که از راه و در جوی را — شب با سمن بوی گلروی را
بر آشفت و گفت ای بر آشفته موی — کجا بهر تیره شب باز کوی
پراکنده زلف از کجا میرسی — ز بستان چو باد صبا میرسی
بسوی که در باغ گردیده‌ی — بر وی که چون غنچه خندیده‌ی
چو سرو چمن میر سیر راستی — مگر فتنه بعد گری برخاستی
ز نرگس سمن آب حیف برده — دل لاله از غصه خون کرده
بیا لا بلا بوده تا بوده — بگو راستی تا کجا بوده
دو هندوت ابا بر آتش چرا است — کمانداز حسنت کمانکش چرا است
بخندید چو گل زین سخن بر شکفت — خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جلال — نه دیده بخوبی سپهرت مثال

ببرج شرف شمسهٔ دلبری / قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تراست / بگویم چو آزاده سرو و راست
دلم هیچو آن بسته ننگ بود / ز ساقی بستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده شاه / قدح نوش میکرد در بارگاه
مراد دل آمد که در گوشهٔ / بیابم ز باغ نظر توشهٔ
نهم گوش بر قول مطرب دمی / ز مرغ چمن باز گویم غمی
دل صد ره بر چمن که بگذاشت / درافتاد مانی چو ماهی بشست
چنانکه کنم شیر گیرم چو شیر / که زنی بزد بر لب آبگیر
کمانم چنان بود کز شاخ سرو / به پیکان ببردم خرامان تذرو
ولیکن چو جرم برون از گذشت / خطا کرده بر شاه بیمار گشت
چو آن شاه بیمار ز هوا در رسید / همان لحظه سلام از قفا در رسید
برآمد ز مرغان چو بلبل ندا / خروشی شنیدم که ای بینوا
چه مرغی که سیمرغ آمد بدام / چه برجی که خورشید آمد غلام
تو نیز همچو طاوس از صید تست / تو هندوی والسلام در قید تست
پر رحمت هما بیاشیان ساخت / مگر بر سرت سایه انداخت است
چو صبح امیدم دمیدن گرفت / دو چشمم نشاط پریدن گرفت
چو دیدم جوانی پر از دلبری / مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی / بقد راست مانند سرو سهی

خضر تشنه چشمهٔ زندگیش / سر سرو آزاد از بندگیش
خرامنده سروی بطلعت چو ماه / چو گل رسته در ارغوانی قبا
چو خورشید با تیغ کشورگشای / چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود / ندیده کس از آتشش بوی دود
خط سبزش افکنده دستور رای / سر زلفش افکنده چین برتاب
شده زاتشش آیتی شمع چگل / ولی آتشش خالی از دود دل
نیفکنده طوطیش پر بر شکر / فکنده لبش شور اندر شکر
چو آن نکتها گشته میکرد گوش / درو خیره میگشت دیدن ز هوش
چو باز آمدی گفت ای ماه روی / چه دیدی بیا یک یک باز گوی
بدانست مهوش که احوال چیست / دل شه در بند مولای کیست
بلبل بدخشان زبان گوهر داد / پس آنکه لب تشنه داران گشاد
بصد ناز گفت ای بت دلگسل / نگار ختن شمع چین و چگل
تو دانی که در عمر دیدم بدم / بهر حال در خدمتت محرم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل / چه پنهان کنی راز اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب / نشاید که پنهان کند از طبیب
پی یار در پرده رای سخن / بیا پرده از کار خود بر فکن
بتی بر بر لعبت آذری / مهی خرگهی شسته اخلاق کی
ز عناب بگشود چون شاب را / بخوناب میکرد عناب را

ز خلوتگی کاین نکته ناگفتنیست — و زین گونه دردانه ناسفتنیست
مرا با نگاری که در چین بتست — سری هست لیکن سر خویش نیست
شدم صید ترکی در گذار (افکنی) — چو خورشید بر شیر گردون سوار
همای جهان جو به پرواز بود — چو باز از پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا همچو باز سپید — هوا بر سر و چشم و دل پر امید
که باشد که چون در هوایش پرم — مگر سایه افکند بر سرم
همه پاک بگسست و برهم بریخت — ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگاری بچین آذر افروز — دلش باز میداد کای دلفروز
مخور غم که غم خون مردم خورد — چو آتش همه آب هردم برد
گزیده نگاری که دل خواه تست — بنیکو نشان طلعتش ماه تست
مخور غم که او نیز عاشق آمده است — دلش فتنه روی مهپاره است
طبیب ار بدردی نشیند بلند — چه داند دوای دل دردمند
هما از رهید بر سپهر آشیان — [illegible] شوخی نشان
همیدونش کهم در آید بدام — همی [illegible] روی در آید بیام
چو شمع آذر افروز مجلس فروز — دلش باز میداد تا روز روز
از نیکونه یا لیکه کردم زدند — همی آب بر آتش غم زدند

رفتن سام بشکار و دیدن پریرخ خود قلعه [illegible]

عقاب سپهر چو پر برکشید — غراب شب از آشیان بر پرید

خور از تیغ کوه آتشی برفروخت — شب تیره را همچو هندو بسوخت
جهان پهلوان سام با بخت یار — بکلگون بر آمد بعزم شکار
دوان در رکابش ملک افکنان — چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمر گشته شان قیامت قیام — کمر بسته بر سرو طوبی خرام
چو آهو ستان شده شیر گیر — ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر
نوند سواران دریا گذار — شتابان بصحرا چو باد بهار
ملک اندر آن ترکان نخجیر جوی — به نخجیر شیران در آورده روی
ملک سام سر سوی صحرا نهاد — سواری برآمد ز صحرا چو باد
پریوش کسی بر سمندی سوار — بزیرش یکی بود دریا گذار
جهنده چو برق و دونده چو ابر — پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
شتابان زمین کوب ماهی نورد — نهان کرده مرغ فلک زیر گرد
چو او سام را دید از اسب جست — ببوسید خاک و بنقش بست (وا)
ملک سام شیر مکان [illegible] راند — دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
بدو گفت کی رستگار سرکشی — فروزان ز نور فرش شاهنشهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست — بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار — پس آنگه چنین گفت کای کامکار
جوان غریبم ز ایران زمین — برآشفته ایام و گم کرده دین
جدا مانده از یار و دور از دیار — سراسیمه چون باد و چون خاک خوار

امیدم ز بهر کوشهٔ توشهٔ | نصیبم ز بهر جز بی خورشته
بهر خطه شهر گردم بسی | بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار | بهر سنگ و سد بینده را تکساد
کنون مدتی شد که گردون سپهر | جدا کردش از تاجور سربسر
جهان پهلوان سام با فر و چهر | نشیمن که اوج گردنده سپهر
زمین و زمان خرم از فر او | مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خور شد بر سوی چین رهنما | چو عنقای مغرب بقاف او فتاد
از آنگه نهادم سر اندر جهان | بهر مرز پویان بهر چار دان
چو یعقوب بی پور دلبند خویش | بهر گوشه جویای فرزند خویش
ز خون در گذشتم که در روز رسم | ولیکن نتوانم بدر کرد رسم
از آن آب چشمم ز سر در گذشت | که آن آفتابم ز سر در گذشت
چو دریای خون شد کنارم ز رشک | که بر روی این چشم دارم ز رشک
ولیکن درین راه این در خور است | که در چشمهٔ چشم آب آبشخوارست
شنیدم که چون دل ز ما برگرفت | بچین رفت و راه خطا برگرفت
با هنگ چین چونکه بشتافتیم | نشانش بخاور زمین یافتیم
فلک سکه چین بید داند مرا | تو گویی که چرخ میچکاند مرا
بدو گفت سام ای جوان | ز عالم حفظ کردگاری نهان
کنون گم گوهر گرامی بود | کند نام سید اچو نامی بود

یکی بوستان چون رخ عاشقان | همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو | بر چهرهٔ چون خرامان تذرو
بجلوه در آورده شمشاد را | بکرسی سرو آزاد را
قدش سرو در سر و سیمینش ماه | رخش روز و شب را برو تکیه گاه
بهشتی شکیبی و زلفش شکسته | غمش دلگزای لبش جانفزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی | سمن بوی گلرخ زنجیر موی
خرامنده در پای سرو بلند | خم اندر خم افکنده مشکین کمند
پراکنده گیسوی دام کشان | ز عنبر شکن طرهٔ عنبرفشان
روان گشته با نرگس می‌پرست | چو گل دسته دسته گل اندر دست
پرستار با او دو نسرین عذار | یکی بر یمین یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر | روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان سر این نغز دلبند | جهان زاچو گیسوش برهم زدند
که خسروا کان حور عین می‌رسد | پریدخت فغفور چین می‌رسد
چو بشنید نام پریدخت سام | برون شد ز دست و در آمد بدام
چو سروی بخاک رهش در فتاد | پس آنگه زبان بر ثنایش گشاد
که ای مریم رخش و آرام دل | دلم را لب دلکشت کام دل
شب زلفت از چین بشام او فتاد | نگار این بلا عزبدام او فتاد
زهی کرده نام قمرچین کمند | تو در شام آورده از چین کمند

من از شام در چین زلف تو قید | تو در چین و آورده از شام صید
میان تو یکمو از مو کمند | من از غم چو مویی و از موی بند
ز مشک دوی زلف تو در گشتم | ز خوی گشتند روی تو در آتشم
ز نقش خطت نسخه‌ها دیده‌ام | چه نقشی که مثل تو نشنیده‌ام
مه از نقش رویت در اندیشه‌ام | که صورت پرستی بود پیشه‌ام
تو در چین و نقش تو اندر خیال | چه نقشی که مثل تو باشد محال
تو دلبری من از دلبری | نکو تا کی از دلبران دل بری
دلم مستمند کرد در دست | گرفتار آن زلف چون شست
ز آهوی چشم تو صید تو شد | چو آهو گرفتار قید تو شد
نشان تو می‌جویم از هر جهت | حدیث تو می‌پرسم از هر که هست
چه نقش تو آن لعبت آذری | که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت مرا دی مباد | مرا جز غمت غمگساری مباد
زهی قامت سرو آزاد دل | چو دادم ترا دل بده داد دل
درین ره که از دهان بارکه سد | وزین ره گذارت غباری رسد
مخور غصه کاین درد و غم بگذرد | چنین است اعراکه هم بگذرد
بفریاد ما رس که فریاد ما | بگیرد ز چرخ برین داد ما
غم کار ما خور که بیچاره‌ایم | بکن چاره ما که بیچاره‌ایم
شب ماه سپکر م شکوکی

بعد

تمام

بمه زلف عنبر شکن بر شکست | به رشک شکر زخ سنگ شکست
سر درج گوهر فشان بر گشود | پس آنگه بپاسخ زبان بر گشود
که ای فارغ از مهربازی و سوز | چو سوسن سراسر زبانی و نیز
تو کی از بر ید حث یاد آوری | که صید تو شد شمع خاوری
مرا جز میان کرده مان هیچ نیست | کنون با توام در میان هیچ نیست
میازار مان دل که آن فقد است | چرا زر که قلب است و کس نادرست
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق | نشناسته رمزی ز معنی عشق
مقام محبت سر تخت نیست | سر افکند کان راسر تخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده | بخون دل خود گواهی بده
دل درد مند که دیوانه است | بمستی و جانبازی افسانه است
درین زلف شکین چکار است بعد | کجا طاقت زخم مارش بعد
که گشتنده عاشقی بیش گیر | برو سر بنه با سر خویش گیر
چه بینی درین زلف پر پیچ و تاب | چه بینی درین بس که بینم بخواب
چه از دور دود تا ببینی مرا | یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمه چشمت آب آمدی | کی در چنین در طره خواب آمدی
تو را آتشی آب آمد بچشم | ز چشمت ار خوابت آمد بچشم
چو سام این سخن در بگوش آمد تو | دل خسته در بجوش آمدش
بر آورد بانگ و در آمد ز خواب | ز چشمش روان گشت یک چشمه آب

برون آمد از قصر گوهر نگار | غریوان و گریان چو ابر بهار
دو صد رنگ ... در آورد زین | روان شد سوی مرز توران زمین
بری گشته از ملک و فرمان دهی | ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهش جز غم عشق یار | نه کس هم نفس جز غم بیشمار
عنان داده بر زمین کوب را | قرین گشته درد دل آشوب را
بدینگونه میراند با درد و غم | بپی آنکه برج چینی زد علم
تو نیز ای نگارای ازین تنگنای | برون رو که زینسان چه اختر جای
چه افتادی آهوی عاشق در کمند | درین شهر تا کی شوی پای بند
برو ترک این محنت آباد گیر | لب دجله شهر بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش | چو یعقوب در بیت احزان مباش
ز هر گوشه درمان دردی طلب | ز هر چشمه آب خوردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند | جفا کش که تشریف خاصت دهند
بکرمان دلت از غم جان دهد | صبوری خلاصت ز کرمان دهد
ز میدان این گوش سنگ خوی | بجو کان همت توان برد گوی
تو همت بر آن دار کاز کار یار | برو آگهی از چنین روز کار
ولی سلطنت در گدایی طلب | نوای دل از بینوایی طلب
سلاطین گدایان این در دهند | شهان خاکبوسان این در دهند
برو دست ازین خفتگی بر بدار | چو دیوانگان سر بمستی بر آر

بالخط

چو گل در بغل طاق دیبا مکوش | چو بر مشکبو باش و پشمینه پوش
مراد دل از نامرادی بر آر | ز دریای غم در شادی بر آر
تو گر زنده دلی جنبش و فرمان ببر | بده جان و از دست غم جان ببر
همه گشته سرگشته در کار خویش | بمانند کردار و بازار خویش
بسی نامداران آدرم جوی | زدند اندرین خاکدان گفتگوی
گر از دل بپرسند گنبد مهر دهد | ننوشند از جام ایام زهر
هر آنکو ازین گونه سرمست شد | ره نیستی کوفت تا هست شد
هر آنکس که در نیستی خو کند | ز هستی بر آید چو خود را جو کند
سوی داستان میروم این زمان | بیا گوش کن این نیم داستان

رفتن همام بجانب ... و ... در خاور زمین

چو لعل خور از کان بر آورد سر | ز زر لست کوه کمر کش کمر
شد مشرق از تیغ خور تیغ زن | همه تیغ بر جوشن تیغ زن
ز خاور زمین شام بامرداد | سوی چین دو اسبه چو شب باد
ز ناگه به سبز لگنی در رسید | همه مرحله پر گل و لاله دید
درو کاروانی پر از مرد و زن | نشسته بر لب آب گرد انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار | بسی نیک و بد دیده از روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر | به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و در چین مقام | چو سعد فلک پیر سعدان بنام

چو او سام را دید بر پای جست … رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا کرد و بنشست و پیشش نشاند … ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
که خوش آمدی ای جوان مرحبا … ستاینده زینسان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست … مقامت کجا و نژادت ز کیست
بدو گفت سام ای جهاندیده پیر … دلم را حدیثت ز جان دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمده … چو آهوی وحشی بدام آمده
مرا قیس سالار شامی بنام … بجنبم هوا و مقام بشام
بدان ای جهاندیده نیک نام … جهانت هوادار و بختت غلام
که چون کوس رحلت بزد کاروان … رخ آورد سوی سفر ساروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر … سر ره بپیچ کوه و پنهان چو تیر
ز در با علم سوی صحرا زدند … ز ما موج خون بر ثریا زدند
ببردند از کاروان هر چه بود … بکشتند از ساربان هر چه بود
من خسته را این تکاور فکند … ازان ورطه خونی بدینجا فکند
بتو هم باز گویم یک بیک راز خویش … فرو خواند سر انجام و آغاز خویش
که انجا بهر چه دارید پای … وز آنجا بسوی که دارید رای
که المایه سعدان بازارگان … برو آفرین کرد و گفت ای جوان
منم تاجر دخت فغفور چین … ولیکن نژاد ادم سایران زمین
بسی گرد آفاق گردیده ام … بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمدم رخ نهادم بچین … چو آهوی مشکین فتادم بچین
کنون گر تو از ما نکردی ملول … بفرزندی خویش کردم قبول
ولی چون مرا با تو افتاد مهر … حذر کن ازین جادوی دیوچهر
ولیکن درین دشت انبوه مگذر … ببر وقت بگردون بر آورده سر
مر آن قلعه زرینه دژ نام اوست … فلک کمترین پایه بام اوست
درو زند جادو گرفته قرار … فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
چو بشنید سام این سخن بر شگفت … ثنا گفت و دستش ببوسید و گفت
تو بخردی و من کمین بنده ات … تو فرمانده و من سر افکنده ات
ولیکن نه اندیشم از جادوی … بجادو نمایم کف موسوی
بگفت این و بر کوه پیکر نشست … چو بر کوه بر پیل زر بر نشست
پس انگه بر زرینه دژ کرد روی … بیامد که جادو شده جنگ جوی

رفتن سام بقلعه زند جادو و کشتن او را

شه شهسواران کشور گشای … سر مهوران خورشید رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه … شده کوهش از کوه پیکر ستوه
جهانجوی چون نزد قلعه رسید … همه کوه دریای آتش بدید
جهان دید از آتش بجوش آمده … ز نالش فلک در خروش آمده
چو خورشید دریای بلند ز دس … زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه … ز نای علم بر کشیده بماه

همه پیکر او درافشان درفش	بر و شعرها از حریر بنفش
جهانسوز نیزکان خنجر گذار	گرفته بکف خنجر آبدار
همه کوه پر برق و بیرق نمای	همه دشت پر بیرق چون قارای
عقیق عقابان زرین چنگ	زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
چو پیچیده طبعان سجاده لب	زیاقوت پیکر ز مرجان قصب
شده تشنه گردون ز شعله کباب	بجوش آمده چشمه آفتاب
جهانجو چو دریای آتش بدید	دم آتش افشان ز دل بر کشید
برآشفت از شولک بادپای	گذر کرد از آتش بنام خدای
چو بگذشت از آتش سرکشان	همیدیار فروزنده آتش نشان
بسی آفرین کرد بر کردگار	پس انگه رخ آورد سوی حصار
ز ناگه برآمد یکی تیره ابر	خروشان چو دیو و خروان چو ببر
چو سام نریمان چنان حال دید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
هم اندر زمان برق چیستی گرفت	دل خسته ابر شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار	یکی دیو بیتیاره مانند قار
بعینه چو شب تیره روز مار	برون کرده دندان چو پیش گراز
چو پیلی شده بر پلنگی سوار	بدستش سیاه اژدهای چو قار
دو چشمش چو بر سام نامی فتاد	درآمد بسوی دل آمد چو باد
بخنبید بر خویشتن کاوکار	بغرید مانند ابر بهار

فدکا

خدای زمین و زمان را بخواند	پس انگه زمانی کوب را برنشاند
کمانی که گرشاسب در جنگ داشت	در آن لحظه سام از میان برداشت
کیانی کمان را برافکند زه	برآمد ز تیره و لک یک ده
کمان را بمالید و بگرفت دست	خدنگی برآورد و بگشاد شست
چنان زد بر آن سیل پیکر پلنگ	که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ
چو جادو بدید آن کف موسوی	فرو بسته شد بر سر جادوی
ز بیمش روان کوه پیکر بجست	بکوه کمرکش در آورد دست
برآورد کوهی ره همچو باد	بیفکند بر سام فرخ نژاد
چو بر سام دید آن گران کوه سنگ	بجست از نگاور بسان پلنگ
بهامون درآمد فراز از هیون	برآورد آن ابر بارنده تیغ
بزد بر کمرگاه زنده و نیز	سر و دست و دوشش بهم درفکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر	قلم آفرین خواند بر دادگر

آمدن سام بزرینه دژ و دیدن پریزاد خلغ انزا

پس آنگه بزرینه دژ رو نهاد	برآمد بر ایوان که سر چو باد
یکی کوه دید آسمانش کمر	بایوان کیوان برآورده سر
زمینی که هفت آسمان چرخ کهکشان	سر کنگره بر سر کهکشان
ابر و تنده سپهر چو نیلی حصار	نگرده بر برج فلک را گذار
در کنگره بر سپهر برین آستان	بیاکش ز حل گفتی پاسبان

بر آن برج کیوان یکی کنگره   نهم طاق چرخش بکم پنجره
شه طارم چارمش پرده دار   بزرگ دار بهرام خنجرگذار
فلک هشتم از طاق ایوان او   طلایه سر و سپهر و دربان او
مرو را زیاقوت رخشنده در   زیاقوت رخشان در بنده سر
فراز نهم منظر ستون نگاه   حریف ششم غرفه اش بر نگاه
ستاده بیام آزری پیکری   بر او بعد الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر   زیانکار که رخ نهاده بسر بر
چنان بر پیل شیردل حمله برد   که شیر فلک از نهیبش بمرد
ببرو داد سام یل آهنین دل   سر و شش فرو کوفت در جان و دل
که ای مستر این پیکر پر زخم   طلسمیست بر گنج جمشید و جم
تمامش بفرسوده بگشود دست   بزخم عمودش بهم بر شکست
زناگه بر آمد ز ایوان طراق   فرو زآمد از پیکران پیش طاق
بهامون بکوه درافتاد آواز   هم اندر زمان گشت در حصن باز
پیل نوچهر ملعون در باز دید   بایوان کاخش علم بر کشید
بر چرخ بر آمد چو سلطان شرق   خور از خجلتش در عرق گشته غرق
بقرج کنان گرد آن بارگاه   بر آمد چو بر چرخ گردنده ماه
بخرا بدید آمد از کاچ زرد   در و چار ایوان زیاقوت زرد
چو بتخانه چینی زنقش و نگار   روانبخش و دل کش چو باغ بهار

ماحس

درختی در ایوان بزر ساخته   سر از طاق ایوان بر افراخته
یکی تخت فیروزه در پیش گاه   پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت   بدو سایه افکنده زرین درخت
مه عنبرین بسته خاوری   بتی رشک بتخانه آذری
ستمگر شوری از شهد شکر وشش   گهر لعلی از آب چون آتشش
شبش خادم سنبل عنبرین   مه از صبح طلعتش خوشه چین
بدو گفت سام ای بت حورزاد   بگو کیستی وز که داری نژاد
بر اینجا که آوردت ای سیمتن   چرا پای بستی بشکلی رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان   شکر خنده کرد و بگفت ای جوان
منم دخت خاقان پریزاد نام   در افتاده چون مرغ وحشی بدام
ز بشکون سلاسل بپیدا اندرم   بمشکین رسن در کمند اندرم
مرا زند جادو کهی بر ستوه   ز ناپوران خاقان چینی بعصر
بمکر و حیل در کمندم فکند   بر زین نشسته در پای برج بندم فکند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه   بگو چون فتادی بدین جایگاه
که جادو درین جای دارد قرار   نیارد چنین مرغ پردن گذار
بدین جای سیمرغ پر بفکند   سپهر دار گردون سپر بفکند
برو رحم کن بر جوانی خویش   ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن سخت جادوی نابکار   به بیند ترا تیر آرد بکار

بدو سام گفت ای سه مهربان — شب تیره است ماه را سایه‌بان
مرا تا بگویی ز جادو عجب — حسود ت چنین باز گوی این درست
بشمشیر کین داد بستادمش — سوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را از و غم نبود — که بغبام از صحرا او کم نبود
کنون ای پریچهره سیمبر — بگو کز پریدخت چه داری خبر
پریزاد گفت ای دلاور خوش — که جانم برآوردی از غم بجوش
بحیلی هر دو ما هیچ دو خواهر بدیم — ولی هر یکی از یکی برادر بدیم
نژاول که اغانه خاقان چین — بزیر نگین داشت توران زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند — بفغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف پریدخت بخوش کلام — درازست اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت واژون مباد — دل خسته درد طلبان مباد
تو نیز از پریدخت سیمین بدن — چو پیکان هزار چه رانی سخن
بدو کرد سام احوال چون خود بداد — که چون در کمند پریرخ فتاد
دگر گفت کای شوخ پسته دهن — جمال تو محو است تابان من
چو آن ترک سیمین بر تنگدل — چنان سنگ حسبت و سنگ دل
بدو راز دل از چه پیدا کنم — ور و کام دل حیز ... کنم
بگفت این و آتش ز دل برفروخت — بت لاله رخ را بر و دل بسوخت
بلؤلؤ چنان لعل مکنون نجت — که از چشمه نوشش آتش بجست

زبادام

زبادام گلرنگ را آب داد — بفندق سر زلف را تاب داد
پس آنگه شکر خای شیرین گشاد — شکر ریخت از شهد شکر فشان
سرو ریح بلقیس ... دو گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت
چو گنجینه داری ز گنج محبت — که این درد را از من آید دوا
اگر در گردون بجنبم ببرد — سوی ماه توران زمینم برد
چنین کوه گردش و صحرا سم — دگر ده بعصر دلدار اسم
به تسلیم پریدخت آزاد را — بگویم همه داد و بیداد را
رسانم دولت را از و بر بکام — برون آمد از گنج آنچو بوام
بر و سام بزم شاه گستریدند — پس آنگه ز فیلدش برون آوریدند
زمانی نگشتند با یکدگر — رسیدند تا که بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار — بر و سیمگون قبه زرنگار
نهاده بر آن کرسی لعل فام — فرازش یکی لوح از سیم خام
نوشته بر آن لوح بیمش ز زر — کای نامور سام گُندآور
دلیر و جوان را که و فیروز بخت — کز بید سپهر و بهت تاج و تخت
چو زرینه در را بتیغ بشکنی — طلسمش بعز زانک بشکنی
جوان وی ... نی تو جادو نشان — فرستی بدین پایه نزد بان
که تا گنج جمشید از بی بجنگ — برآری سر از چرخ فیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردن فراز — که گردد بدست تو این گنج باز

چو برخوانی این لوح سیمین تمام
زما بر تو باد افزاوان سلام
جهانگیر چون چشم خود کرد باز
بزیر زمین دید راهی دراز
ز سر تا بن و پا بها ساخته
همه خشت زرین دراندرخته
بدان پایه شد سام گیتی پناه
بدان سنگها کرد ناگه نگاه
دری دید عالی ز مشک و رخام
برو قفلی افکنده از سیم خام
بپا زیر بازو و بگشاد دست
دو قفل سیمین بهم برشکست
پدید آمد ایوان زرین چهار
چو بتخانه چین ز نقش و نگار
جمله خمها دران پر ز لعل و گهر
همه در کشیدند زنجیر در
بران هر یکی گوهر شب چراغ
فروزنده هر یک چو در شب چراغ
چو سام آن زمان دید آن بینوا
برون آمد از گنج آن سرفراز
چو آن گنج و خم دید گرد و دو شیب
بیالا برآمد چو ابر از نشیب
ببرداد ابر نکاور شتابند
بفرقش در و لعل و گوهر فشاند

آوردن سام نریمان پیدا دخاقان را بیادگار

روان در رکاب سمنبر چو باد
پیاده سوی کاروان رخ نهاد
پریوش چو خورشید و کلاه چو میم
همان سام را چون قران هر نفر
یکی همچو بلقیس دور از سبا
یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار
یکی ساره ماند از بهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه
یکی ذره گشته از هم ستوه

یکی

یکی مهد آراست بر زنده پیل
یکی برز را زده دیده بار نیل
یکی مجلسی از شام سر برزده
یکی شام تا صبح بر سر زده
یکی حور از جنت افتاده دور
یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری جسته از دست دیو
یکی را چو دیوانه دل در غریو
چنین تا رسیدند در قافله
علم بر کشیدند در مرحله
همه کاروان گوهرافشان شدند
بپای فرستان عروسان شدند
چو آگاه شد پیر سالار بار
روان کرد بر سام سرکش نثار
بخرگه در آوردشان در میان
فرو خواند سام آن همه قصه باز
که این بزمگه جای آرام نیست
مرا جز نبرد شه در کام نیست
سبک بر نشینید از بیدرنگ کنون
ازین کوه کهسار گنج بشت بمون
بهامون کشیم آن گرانمایه گنج
فراموش کنیم آن همه درد و رنج
بگفت این و بر شولک کرین
برآمد چو مه بر سپهر برین
همه بر نشستند آن کاروان سا
شتابنده گشتند گردنکشان
بهابل هیونان برافکنده رخت
بسرعت برانند چون باد سخت
چو در دشت بر زمین فرود آمدند
بایوان شدند براحت شدند
بهر گوشه قصری ز زر یافتند
بهر کنج گنجی دگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه
بگشتند با سام گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند
ز یاقوت و زر و ز در پرداختند

چو آن گنج زرینه در برگشاد | جهان را به بند گنج قارون زیاد
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر | دو صد اشتر از جوهری پر گهر
چه عود قماری چه دیبای چین | چه یاقوت رخشان چه در ثمین
چه فیروزه چینی چه مشک ختن | چه لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت هیونان دریاگذار | به هامون کشیدند از آن کوه بار
همه زین هیونان البرزوان | شتابنده در زیر بار گران
همه کوه در کوه هامون نورد | جرس ها کشیده به چرخ بلند
از آنجا علم سوی هامون زدند | لب طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنگه علم‌ها برافراشتند | به آهنگ چین راه برداشتند

شنیدن منکوکال دیو کشته برادر خود و آمدن به کین خواستن و کشته شدن او بر دست سام

سراینده دهقان موبدنژاد | ز سام نریمان چنین کرد یاد
که چون زند جادو چنان کشته شد | ورا دولت و بخت برگشته شد
یکی دیو بد پر ز شور و غریو | کجا نام او بد منکوکال دیو
ز سر پر ز اختر برادر بد اوی | ز چرخ فلک تیز بر تر بد اوی
یکی دیو عادی بد آن بدلقی | که زو دیو را بود جای شکوه
چو دیلی سیه پیکر آن لعین | تنش چون مناری برون از زمین
بهی دست او چون درخت چنار | سیه ردی او همچو دریای قار
دو چشمش دو مشعل فروزان شده | ز دود دمش دشت سوزان شده

برفت از پس کوه طظ صد میل راه | زمینی هر کجا کام زد گشت چاه
بتندی چنید از آن قلعه بگذشتند | بدام بلاد رسیده و بخفتند
برو شد چو منکوکال دیو | برآورده فریاد و بانگ و غریو
که کشته شده زند برادرت را | بهم بر زدند بوم و کشور ترا
پیامد یکی کرده عالی فشان زاد | که دوران ندارد چو او کرد یاد
ز بودی کشت و عالی چو شیر است او | بهر زمانه پر دلیر است او
ابا پیر سعدان یا ز ارکان | به درگاه فغفور میشد روان
بده گفت حال پریزاد را | بهار چین سرو آزاد را
چو بشنید گفتار سعدان پیر | ز درد دلش ناله بد سیر دلیر
روان رفت و آن قلعه را بکند | چو در قلعه شد شیر زند را بسر فکند
همه گنج زرینه در برگرفت | سر زند کرمالی ور دیو بشکفت
چو بشنید از ایشان منکوکال دیو | برآورد در دم خروش و غریو
همه رستمی بر کند و بر باد داد | همی گفت شیفان گرامی نژاد
دریغا جوان بی مدار و دلیر | که شد کشته بر دست آن چیره شیر
بلا در زر آرام گسترده خواب | بگیتی کند چون تو فاش خراب
گذشته ز کوه تا این زمان | بیاید کسی سوی این دودمان
چو سام این چنین کارها میکند | بجان خط او پیر جفا میکند
نداند که با چرخ کم جنگ تیز | کزو نیزد زمین بلخ خونریز

چو من نیزه در جنگ گردان کنم / هلاک دلیران و شیران کنم
برادر از او رازها داشتی / مرا او را چنان خوار بگذاشتی
کنون میبرم با تمام سپاه / همه نیزه دیوان چو قیر سیاه
هزار و دو صد دیو دارم دگر / همه پهلوانان همه نیزه ور
بیک حمله ابر که برهم زنم / همه چین و ماچین بهم برزنم
بهر سال فغفور چین پیش کش / برم می فرستد بصد لطف و کش
ازان کم کنم قصد آزار او / که باشی برین راست گفتار او
وگر نه بچین و ختا و ختن / که پا آورد در برابر ز من
چو کوپال در جنگ بالا کنم / تمامی ز کوه بنا آشکارا کنم
کلام بهر سو که کوشش آورد / بهر گوشه خونی بجوش آورد
چو شیرم بره راستان بهر وصه / بهر جا ازو داستانها برد
چه خواهم سرفرازی کند / سر کش برسر نیزه بازی کند
برآرم ز ایوان فغفور چین / یکی گرد تا روی چرخ برین
بماند ازم از دهر جز نام ما / نمانم بداندیش بد نام را
اگر برد او دختر از من بکین / بگیرم زنم برکشش بر زمین
کنون بر کنم لشکر از جای خویش / برآرم سپه را ازین جای پیش
بجنگ برادر کم کارزار / کرا اندر جهان یادگاری کنیم
کنم هر که بینم از ایشان اسیر / نه برنا بمانم درین جا نه پیر

گریبان کنون آن گرانمایه مرد / که آنکه بخت از طلعام دود گرد
بگفتند ار شاه دیوان عصر / نماندی برین بیان دلیران عصر
که فغفور را کی بگنهی در بیز / نه از لشکرش آمد این گرو گیز
ازو حمله نشنود و ستم ما / که از دوستی حمله هستیم ما
چو از قلعه و از برادرت بود / برانگیخت فغفور را زو کین بود
یکی پهلوان آمدی شهریار / برآورد از جان رند زاد دمار
که سام نریمان گو ریک بود / سزاوار شاهی داور ذکر بود
برآورده دود از برادرت او / که مانش بدیدم کسی جنگجو
چو بشنید نکحره زوور زمان / که او زید در دم تن بدگمان
سپهبد بران دیو بهادار گروه / برانگیخت دیوان بادست برد
روان شد سوی کاروان بچو گرد / بیامد کنون در پیش گرزش اسیر
نیار تو آن هیچ کوه گران / تن هر یکی بخش چیزه که کهکشان
همی برد بهم خیله دندانش را / بکیوان برآورده افغانشرا
همی رفت منزل بمنزل بهتو / به یک گشت و تندی بمانند زهر
چو آمد بدان سوی کاروان / چو کوه گران دید شیر ژیان
چنان نعره از جگر برکشید / که آن کاروان را دل زتن رمید
نایستاد کسی پیش پیوند خویش / پدر باز نشناخت فرزند خویش
یکی سوی چپ شد یکی سوی راست / خروش و فغان اندرآن دم بخاست

بگفتند با سام احوال را / همان دم برآورد کوپال را
یکی نعره زد سام گرد ارجوانی / که گرز نبرد هر جا که یکسر کشتی
برآراست خود را بساز نبرد / هم اندر زمان میل انگه رزم کرد
درآمد بماننده رعد و ابر / که در بیشه غرید غران هژبر
بجمله سلاحش تن بیاراسته / یکی تاج بر سر پر از جوهر آسته
یکی نعره زد سام گرد / که هوش از دل نره دیوان ببرد
بایستاد چون کوه اندر مصاف / بسی مهر دارد ز بازوی خویش لاف
بگفتا که سام نریمان منم / ز نسل نژاد کریمان منم
منم آنکه دلیری که اندر جهان / بیان چو من از کران تا کران
اگر گرز در جنگ پیش آورم / هم اندر زمان کام خویش آورم
چو چشم درد و ال کمند آورم / چو تحقیق بر قصد به پیش آورم
یکی دیو پیر بدرگ بدنژاد / که فرشته برین نام آن بدنهاد
درآمد به پیش مکوکال دیو / برآورد گرز و برآمد غریو
بپیچید رو از مکوکال دیو / برآورد از جان خروش و غریو
سوی سام یل چون که پیل بلند / جهان سر بسر شد چو دریای نیل
که چندین چه گویی درین انجمن / سخن گوییا ز مردی خویشتن
ترا هیچ من دیو با پنج هزار / چه آید ز دست یکی مرد کار
سر راه بگرفت بر سام تنگ / چو دیدش ستاده در آن جنگ

برها

یکی حمله آورد دیو سیاه / بسام نریمان یل صف پناه
برانداخت گرز گران بر فلک / که تا خیره زان گرز چشم ملک
گرفت او بر هوا همچنان چابرد / که دل در بر دیو او زان ببرد
بزد بر سر و فرقش به هلاک / بهم بر شکستش همه یال و یاک
مکوکال چون حال زان گونه دید / همه کار خود را دگرگونه دید
برآورد نعره زد و افغان و جوش / در افتاد در جان دیوان خروش
که ای نره دیوان با هوش و تاب / بپایان دواند اندر شتاب
نمانید زنده از ایشان یکی / نه از خاص و عام و نه از کودکی
چو دیوان شنیدند گفتار او / نهادند حمله بیکبار روی و
فتادند در کاروان جملگی / بکشتند اندر زمان جملگی
گرفتند بعضی از آن کاروان / دریدند از یکدگر آن زمان
نهیبی در افتاد انجا تمام / هزیمت نمودند از خاص و عام
هران سام شیرم یل زابلی / گرفت بکف خنجر کابلی
درآمد بمیدان بمانند کوه / بر از هیبت و زور و فر و شکوه
یکی را ز دیوان کمر برگرفت / برآوردش از جان بماند شگفت
برانداخت او را سوی آسمان / که از دیدهٔ مردمان شد نهان
چو برگشت از چرخ مانند میغ / بزد بر کمرگاه او روی تیغ
بدو پاره شد در زمان نره دیو / ز دست گو گرد پرخاش نیو

تمهوبار

یکی را بگرز و یکی را ببست   چهل هشت از آن سزه دیوان بکشت
یکی را بزد تیغ بر فرق سر   که بشکافت از فرق او تا کمر
یکی را بزد بر کمرگاه تیغ   بدو پاره شد همچو از باد میغ
بیازید دست و یکی دیو را   گرفت و کشیدش سوی خود ملا
چو او را سوی خویشتن در کشید   چو گرباش از یکدگر بر درید
یکی را چنان تیغ بر پشت راند   که افتاد در خاک و بر جا بماند
یکی را چنان زد بگرز گران   که بشکست اندر تنش استخوان
یکی را بنیزه چنان تن بسفت   که اندر زمان ترک جانش بگفت
یکی را به تیغ و یکی را بگرز   فرو ریخت سرها ز بالا و برز
چو دیوان بدیدند آن کار را   همه برکشیدند کوپال را
بگردنکشی آن بلای زمان   همه سزه دیوان بتیره روان
یکی حمله کردند مانند باد   بگیرند و ربندند آن زمان فتار
چو دید آنچنان کرد لشکر شکن   در آن لشکر شیر اوژن یل پیلتن
بر انگیخت باره چو باد دمان   برآورد تیغ یلی از میان
از ایشان دو هزار و دوصد دیو بیش   وز ایشان سوی گردنکش نو بهه
بهر سو که رخ سام جولان گرفت   بماندند دیوان از او در شگفت
چنان زد بر آن دیوها تیغ تیز   که افتاد در جانشان رستخیز
بهر سو که پهلو شدی در نبرد   برآوردی از تیغ و شمشیر دیو گرد

لوہل

حکویم ز سام و ز کابال او   ابر آن فر و برز و از آن یال او
یکی دیو بد نام او هانذه قاک   که دایم زدی نعره فیل قار
سرش گنبد و قد او چون منار   دو بازو برو هر یکی چون چنار
سر او سیه چون شب قیر رنگ   یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ
تو گفتی تنش ببر همچو سرو بلند   فتیله همه موی سر چون کمند
یکی تیغ در دست آن بد سگال   که هر کس که دیدی ببرفتی ز حال
بیامد سر راه بگرفت سخت   بدو گفت کای گرد پیروز بخت
تو ای سر افراز مرد دلیر   که بگذارد از ترس او بیشه شیر
تو ای سام نیرم را شطرنژاد   که دادی سر ژند جادو بباد
در این کشت کاری نه کم کرده   بسی دیو را پشت خم کرده
چو سام نریمان شنید این سخن   چو دریا خروشید با اهرمن
منم سام نیرم بکف تیغ تیز   که بگذاشت از بیم من بیشه شیر
ز دستم بر آید چنین کارها   سرت را کنم در دم از تن جدا
منم آنکه از ژند جادو سر   جدا کردم ای دیو پرخاشخر
چو بشنید آن گفت دکوهانذه قام   برآمد فغان از دل آن بدسگال
برآورد پس نیزه چون درخت   سوی سام نیرم بینداخت سخت
روان سام سنیزه حمله نمود   بدو سمکر جا نشد
همی نیزه در نیزه انداختند   نبردی بمیدان زنو ساختند
که سام نریمان بیازید دست   گرفت آن سر نیزه دیو مست
چو بگرفت آن نیزه پر دلیر   کشیدش از کف دست او نیزه بر

بکرد ندان سنزه بر کرد سر … بزد بر کمرگاه آن دیو سنر
خم آمد بمان دم تن بدسگال … براد آن زمان جان همی مانده فال
تن ناید سگالش بدر زخم برد … ز ضیک اجل هیچ کس جان نبرد
سمنگال چون دید آن کار را … بر آورد از کینه کوپال را
چو آمد بمیدان یل کامکار … در آمد بجنگ آن سگ بدو فعال
بر آشفت از خشم یل نامور … بهر سوی بر وی شاخی دگر
یکی سنزه بر دست آن نره دیو … بیاورد بر سوی میدان غریو
بزد سنزه بر پهلوی نامدار … بزد بر چو سیم یل کامکار
بر آشفت سام از کمند دیو … یکی تیغ در خم زمان بر سرش
که تا زیر بالینش بدو نیم کرد … دل دیو ما حمله بر بیم کرد
پس آنگه زمانی چو ماهی ... … گرفتش بکف خنجر سر درد
بسوی دوان یکسره حمله برد … بیفکند ازیشان بسی دیو گرد
چو گشته زانسان سمنگال دیو … بر آمد ز جانشان ... غریو
که این چنگ دیوان برکی ... … بجز ز بانگ یلی چو جاب
بگفت این و افتاد سان میان در … همی زد چپ و راست تیغ ران
بزد هیچ تیغ دران کارزار … که فکند دیو ... خار دزار
اگر بر کمر زد بدو نیم شد … دل دیو دیگر بدو نیم شد
وگر بر ذری بر سران تا بچوی … فتادی سود دیو ما هجو کوی

دران

دران جنگ گردان بازارگان … جز نیت بر زیر جسته بدان زمان
بدامان کوه نظاره شده … دل از ترس دیوان دو پاره شده
همی گفت ایا درین روز کار … چه شد حال پهلوان زابل سوار
چه بود این بلا کامده بر سرم … ندانم ازین ورطه چون جان برم
وز این سو سام نریمان نژاد … همی کرد بر دیو حمله چو باد
همی زد فتاده تن و جان او … ... گر دیده چشمان او
بهر ضرب نیزه که انداخت او … ندیوان سر و تن بپرداخت او
بهر سو که انداخت گرز گران … فتادی بسر دیو بر خر گران
چو مرکب جز ابر زین دارد بود … ستاده همی بهر پیکار بود
هرآنکو نشدی مانده آن پهلوان … ببد یکسواره نشدی درزمان
ده از مرکب شیر رسته شدند … دگر بهادران خسته شدند
ولیکن در آن جنگ و آن گیرودار … بگشته بد از نیزه دیوان هزار
مکوکال ماند دو صد دیو نر … فتاده دگر بهادران ره گذر
دلیکن مکوکال عادی بدی … زمین لرزه کردی چو نیزه زدی
وی از سام نیرم بیم داشت … دل از دست پهلو بدو نیم داشت
چو دید آن که از نامداران جنگ … بر آورد گرد آن دلاور نهنگ
در آمد زکینه بمیدان دلیر … سر راه بگرفت بر حرزه شیر
بد گفت کای سگ نیزه را … درانداز من در زمان مر ترا

برآرم ز تاریکی تن جان تو | بسوزم همه خان و هم مان تو
بگفتا بدو سام ای تیره روز | ندانی مرا ای بد طالع سوز
مرا آنم که چون تیغ گیرم بخشم | دو صد دیو چون تو بخنجر کشم
برآرم ز جان تو بیک دمار | چنان کز برادرت ای خاکسار
سرت را بکوبم بکوپال گرم | که گرد دیهیم پیکر و مغز نرم
چنان رستم براه [illegible] | کز انجا بدانجا زمانی بکیعدم
برادرت در پیش دوزخ رسید | نظر کرد و جز روح شومش ندید
بنالید از هجر رخسار تو | بیا تا ببازم کنون کار تو
نزاری برادر رسانم کنون | که از شوق یابد بدوزخ سکون
برآشفت ازین گفته دیو دنی | بگفتا چنین گفته چون با منی
چنانت ببرم سر از تن بتیغ | که مادر ز بهرت بگرید چو میغ
بگفت و بزد دست آن زشت نام | کشید آنزمان تیغ را از نیام
بزد بر سپر و فرق سام دلیر | سپر در سر آورد آن نره شیر
مکوکال چون تیغ زد بر سپر | ز نیروی آن دیو پرخاشخر
سپر گشت سندان ز تیزی تیغ او | چو آن دید در زد یکی سام نیو
همه بر سر اسب او خورد تیغ | بیفتاد مرکب چو یکپاره میغ
چو سام نریمان پیاده بیوفت | برآورد بر گردن لخت عمود

بزد بر سر کتف عفریت نو | برآمد فغان از دل دیو بر
سر گرز بر کله ببر خورد | برآمد ز پیل نبردش گرد
بسد بخش مغزش درآمد بپیش | پیاده مکوکال پرخاشخر
مکوکال هم چون پیاده بماند | پیاده در آن دشت استاده ماند
بماکو بخت با نامور شهریار | برآمد ز جادوی بی‌دین دمار
برآورده هر دو عمود گران | فرو کوفته [illegible] نبرد یلان
چپ و راست گشتند با یکدگر | بهم حمله کردند چون شیر نر
بسی سال زهر جنگ نا گسستند | فرو ریزند لخت و زپی کاستند
ببند دستشان پیر دگر یک فراز | زمانه در مهر بربسته باز
مکوکال گفتش که ای نره شیر | گذر را از سر رخ چو همی دلیر
ندیدم بسالم تو مردی دگر | نه آزادمی زادی ای کینه فر
تو گفتی که این جنگ ما سور ماست | همی روی کرده پر از شور ماست
ندانم که این سپهر گشته سپهر | چه آورد پیدا ازین جنگ و مهر
بیا خوش برآییم با یکدیگر | که دارم ترا دوست ای پرهنر
شدم عاشق چابکیهای تو | دریغ است که چابکیهای تو (تاریکیهای)
جوانی بکن رحم بر جان خویش | که تا که ببینی زمن روز بیش
چو مر سام دهشت کان بدگمان | شد کاست و بر سید ازان [illegible]
بگفتا که بنما هنرهای خویش | که بینم چه داری ز بالای خویش

برآورد شاخ آن زمان [illegible] | که تا برزند بر یل پر هنر
که چون شاخ بر نود بنزد یکی سام | گرفتش روان شاخ آن [illegible] سام
بپیچید و در هم شکست | برآورد یک نعره از روی دست
که لرزید آن کشت و دریا و دد | برآورد دست آن زمان دیو سر
که زخمی زند بر سر سام نیو | گرفتش روان سام یل گیت دیو
یکی زور آورد و دستش بکند | برآورد بر روی میدان فکند
پس آنکه یکی نعره زد پهلوان | که حیران بماندند دیو و دوان
مکوکال چون تیغ خود را ندید | ببرزید بر خویش سام چو پلید
برآورد دست دگر را روان | که تا که زند بر سر پهلوان
بزد تیغ در لحظه سام دلیر | بینداخت دست دگر را بزیر
مکوکال ملعون دو دستش بشد | برآورد آه از دل همچو دود
یکی سر بزد بر سر سام گرد | که حیران شد سام با دستبرد
مکوکال چون حال از آنگونه دید | جهان از دو چشمانش وارونه دید
درآورد سر زیر پای چو [illegible] | میان تا ببیند از آن پهلوان
[illegible] کشن بود اندر میان | بیاورد از غصه بر خویشتن
بجنبید سام یل از روی خاک | مکوکال از دل بشد دردناک
بدانست کامد اجل بر سرش | ندید آن زمان هیچ کس بر سرش
دو صد دیو استاده نظاره گر | نیامد یکی یک قدم پیشتر

که ترسیده بودند از سام نیو | ز ضرب سپر دست کرد دلیر
بکرد آن زمان سام دستش دراز | گرفتش کمرگاه دیو فراز
پس آنگاه از روح اثر مدد | طلب کرد و کندش ز جا بر خزد
چنانش برآورد بر روی دست | که دوران بدید بر روی دشت
پس آنکه بزد بر زمینش چنان | که گشت خورد اندر تنش استخوان
چنین گفت کز دولت شاه ما | فریدون فرخ نکوخواه ما
شد کشته آنجا مکوکال دیو | که بد جان و ماحیی از وی غریو
دو صد دیو کردند آنجا نظر | مکوکال دیدند در خون جگر
فتاده در آنجا بخون و بخاک | تن او بخنجر شکسته چاک چاک
از آن ترس در لحظه بگریختند | بدان نامور دریا و بختند لا
بغلطید سام آن زمان در زمین | ثنا گفت پیش جهان آفرین
که یا کاخدایا خدایی تراست | به یکی [illegible] و قدرت تعالی تراست
[illegible] کرد کار و توی کارساز | [illegible] چو بر حال سام دلیر
بباستاد و ماننده شیر | چه کردهم [illegible] چاره ساز
چو سعدان بازارگان آن بدید | از آن کوه پایه به پیشش دوید
همه کوه و صحرا سروپای دید | همه دیو کشته به هر جای دید
ز سعدان یکی نعره از شوق خاست | جوان [illegible] دیدار خیره شد
ورا سام بنشاند بر جای خویش | نمودش ز اندازه تعظیم پیش

بگفتا تویی بابم ای سرفراز … بفرزندیت گر شوم دلنواز
بدو گفت سعدان آزاد بخت … شوی شاد با داغم تاج و تخت
همه بر دو سر اش دیو دمنی … بدین مردم دیده بود منی
بدو سام گفتا که ای پیرکار … کنون گوییم احوال این کار زار
بدان ای پدر کاندرین کشور چین … بدام قضا مانده‌ام این چنین
منم سام نیرم ز گور نگشاه … که از شرط لیو بود شاه ای نیکخواه
مکن راز ما را کنون آشکار … که تا بینم آغاز و انجام کار
همان تیس و لیسان بجز این دو ام … جز این نام دیگر بدانی مرا
پریزاد آمد بمانند در پیش … ببوسید دست یل شیرکیش
هم از سام نیرم کی هلو و خوا … پریزاد گفت ای گزین شمات
تو از جنگ جادو م کردی رها … بجانم بدادی از آن اژدها
بیا داش کار تو شرمنده ام … بجان دان که تا زنده‌ام بنده‌ام
پریزاد گفت ای سر انجمن … کنم هرچه گویی از بهر تو من
تو آزاد کردی مرا از عنا … نخواهم بجز نیکویی مر ترا
بگفت آن زمان چونکه بیغم شود … تنیز دیر بد چون محروم شود
بگو حال لیلی بکش دردمند … که افتاد چون صید در خم بند
زنابل یکی پهلوای دلیر … بدام کمندت فتادم اسیر
بپاسخ بگفت ای جهان پهلوان … چرا انجنر گویی کنم آنچنان

بچشم سرای پهلوان گزین … ترا ام پرستار کمترین
بگفت ای پریزاد خاقان چین … بهر دو جهان مر مرا آفرین
چو این گفت سعدان باز ارکان … پریزاد خاقان پسر در جوان

رسیدن سام و پریزاد خاقان با کاروان بشهر چین

چو سلطان انجم برآمد پگاه … زمانی مسلسل شدش تا بماه
تبیره زنان کوه نیزه سیل … بغریدن آورد کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان … فکنده جرس ناله در کاروان
همی تاختن زین جلاجل چو کوه … به ریگ و کوه و بیابان ستوه
نگاور نوندان چون پیل مست … به پویه زبای صبا برده دست
پریزاد مه پیکر سیم بر … چو خورشید رخشنده در مهد زر
شکر لب چو گل در شکر گون پرند … شکسته بشیرین شکر نرخ قند
بت بربتان پوش محمل نشین … سمنبر پریزاد خاقان چین
نشسته بزرین عماری چو مه … روان در رکابش گرانمایه شاه
بنیره درآورده هامون نورد … بکوه بکرار که برآورده گرد
جهانجوی سام نریمان نژاد … همی راند همواره پیکر چو باد
بسوی پریچهر سام از هوا … شتابنده چون باز بر باد پا
چو طاووس زر پر افراخته … با بر بلند آشیان ساخته
بگرد عماری طوافش تمام … چو حجاج بر گرد بیت الحرام

چو در زلف شب بیز در انداختند / علم برد رجبی برافراختند
جهان رهنورد جهان کوب دون / خروشان و رای وی آسمان دون
بیکمنزلی خیمه زد در جهو ساربان / همه چنین بجوش آمد از کاروان
پریزاد از هودج زرنگار / چو رخشان مه از برج بیا
چو بلقیس شامی ز زرینه مهد / برآمد درآمد سلیمان عهد
بحجره درآورد و بنشاند / ببوم و دم چشم خویش نشاند
بفرمود آن سپهسالار بار / که تا رفت قاصد بر شهریار
که اینک پریزاد خاقان رسید / چو گل باز سوی گلستان رسید
چو یوسف رخ از مشرق گرد / برون آمد از چاه کنعان چو ماه
خروش عزیزان برآمد بشهر / بحیران دل آمد زلیخای دهر
شکر لب بتان آمد از حرم / صحرا زدند از گلستان علم
بایوان رساندند خورشید را / بکیخی باز دادند جمشید را
دگر ماه تابان برآمد بسیج / گرانمایه لولو درآمد بدسیج
هنوز روی بردن حجت آنچه داغ / به پیر مادرش باز بردند باغ
کو زنجی درافتاد از تیغ کوه / شه در کف زنده نیلی ستوه
بدو سایه افکند بر همای / دگر بر برآورده باز جای
پریزاده خفته در گلشنی / زبون گشته در کف اهرمنی
برآمد و قضا را یکی تندباد / ز چنگال آن آهرمن در فتاد

ترنجی

غزالی به سرچشمه خفته بود / برو سبزه شیری کمین کرده بود
درافتاد در چنگال آن شیر مست / ولیکن چو روبه ز چنگش بجست
پریزاد شد چون بر شاه چیز / بطرف چمن باز گشتند سمیز
گرانمایه سعدان روشن ضمیر / که تخت جوان بود و تدبیر پیر
درانداز سرا این یکی باغ بود / کز آن روضه خلد را داغ بود
بزد خیمه بر لب آب گیر / فکندند از زبرجد کیا گل سریر
روان سام یل اندر آن بارگاه / درآمد برآسود از آن جایگاه
برآورد فیروزه گون منشست / زیاقوت رخشنده ساغر بدست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت / ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
بیاد شکرلب مه نوش کرد / غم و محنت ره فراموش کرد

احوال سام گفتن پریزاد با پریخت و شرح دان او حال سام

شنیدم که طغرا کش این مثال / چنین زد در رقم بر طباشیر خاک
که آن مرغ چمن ز آشیان کرد یاد / ببرج بر پریخت انده رفتار
پرویش پریزاد را باز یافت / سهی سرو شمشاد را باز یافت
بپرسید کای جان شیرین چگونه / بروی نو دوشن جهان بین چگونه
که بردت چو شمع از شبستان حرم / که آورد بازت بایوان خرم
که بردت چو گلدسته از بوستان / که آورد بازت بسوی دوستان
پریزاد مه روی شیرین سخن / سهی سرو گلبوی سیمین بدن

گهر بار شد لعل شکرفشش / گهرریز شد لعل شکرکشش
بسی در با لکش مژگان بسفت / پس انگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل / روانبخش جان و دل افروز دل
بصد وجه روی تو گلزار دل / بصد باب کوی تو بازار دل
مرا بر دل از کس غباری مباد / بجز دلربایت کاری مباد
مبادا دعای تو جز کمال / مبادا حسن تو روز زوال
منور ادبر نرگست خواب صبح / که برد آن رخ چهره ات خواب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد / پریشانی زلفت افتاد باد
حدیثم مپرس ای بت دلنواز / که چون زلف سر چیست آمد دراز
شب زلف تند جادو کمین برگشود / مرا شب چو باد از زمانی در ربود
بزر زنبه دز برد و مجوسی کرد / کم حشتش ز زنبکش تاجور د
چه گویم که دور از تو چون بوده ام / بدل غرقه موج خون بوده ام
قضا را جوانی بدانجا فتاد / که بخت جوان و قضا بنده باد
برآورد در چرخ سعادت لوا / در رحمت و مانی کشاد از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فکند / ز قیدم برآورد و بکشود بند
چو بلبل بگلزار یارم رساند / ز مردن بعمر درازم رهاند
چه گویم جوانی چه سرو سهی / فروزان چو مهر از آفتاب شهی
سواری چو آن من سراسیمه باد / که چون او بمردی ز مادر نزاد

کیومرث فری سیامک وشی / سر سرفرازان هما سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری / چو گرشسب در کین اژدر دری
برخ دلستانی بلب فرخی / فروزنده رایی سکندر پاسخی
در افشان عقیقی در جستان مهی / فروزنده مهری جهانجو شهی
یکی کمندی چنگ زرین کمر / چو دریا گهربخش و روشن گهر
شب چرخ را رخ نهاده بسرخ / شهان پیش پیش ایستاده چو چرخ
خوشش کمترین گوهری بر کمر / بهشتی کمترین قبه بر سپهر
درم نقش از زر سیم او / قیامت نمود از انجاز او
هنوزش دو دلبر کریحان برست / هنوزش خط آب حیوان بجست
هنوزش از این گنبد لاجورد / نگرده بماه از مشکین سرشت گرد
هنوزش ز گل بر دل از لاله داغ / هنوز چون خالی از آب زاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند / بشبگون رسن عرعرش ماه بند
ز مشکین کلاله گل مشکبوش / ششی روز نیوش ...
بر دی گرفتی آب آب حیات / زند خاک بر چشم آب نبات
اگر زانکه گیرند باری هم او / ور کشی مهر ورزند یاری هم او
ولی با همه خوبی و دلبری / هوای تو کردست از دل بری
ز خون دل من دیده دریا شده / ز آهم فلک زیر و بالا شده
ز نقشت ملک نسخه که یافته است / که روی از زمین و مهر برتافت
نشان تو بجلایه گستری / حیات تو سپند مهر منتظری

چو خالت بسوی خطا رخ نهاد　چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
کنون از دو عالم گرفتار تست　چو باد بهاری هوادار تست
نشاید گزو باز گیری نظر　که چشم و رخت بر وش از خواب و خور
دل و دین بسوی تو بر باد داد　چو هندوی زلفت بر آتش نهاد
عزیمت دراز رحمتی بی نصیب　گرش رحمت آری نباشد عجیب
سخن هرچه رنگین نه دانست گفت　گهر هرچه زینسان توانست سفت
دلش در همه مهر پرور گرفت　دلش مهر یل باز از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش　بسی شیرین سخنهای او داد هوش
چو از حال سام یل آگاه بود　دلش بادی و دیده همراه بود
زمانی که بتوران زمین اوفتید　بایوان فغفور چین اوفتید
گرفتار آن گلعذارش هم از گرد راه　خبر کرده بود از آن کینه خواه
ولی آشکارا نمیکرد راز　نمیگفت با هرکس این نکته باز
بریغاره گفت ای مه مهربان　دلم را ز تن بخشی و تن را ز جان
دگر باره زینسان سخنها مگوی　وزین پس ره بر هوسها مپوی
خرد هرچه بپسندد آنرا پسند　ازین هیچ بگشایدت لب ببند
زبادام چشمان پسته دهن　چه گویا که با شیر زنان سخن
اگر چون قدش عرعری برکشست　مگو زانکه بر کار زمانت راست
اگر کاکلش عنبر افشان بود　سخن گفتنم از وی پریشان بود

کاهی

کمانش اگر مو میان شکافند به تیر　بتیری کمان ابروی شیر گیر
کمان زهی چو ابروش گر کس ندید　کمانم زبیمار و بنیاد کشید
مرا زو چه گر حسن داستان گداست　وبا گرد رخ چین و ماچین سراست
گرفتم که سلطان مصر است نیز　نبازی چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی مسیحو فرزانگان　مکن گشتبانی به بیگانگان
بیا تا یکی امشب ای تیم شاد　زدوران گیتی نیاریم یاد
بجوییم جز کنج خلوت وطن　نگوییم جز قول مطرب سخن
مگفت این و جامی عقیقی بخواست　که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن　همه رنج و محنت فراموش کن
پریزاد بگرفت و می درکشید　پس آنکه مغنی نوا برکشید
بر آن یک دگر را بنک بربکشیدا　در آفتاد در سر می جانفزا
پریزادگان در می آویختند　ز دندان آب و آتش برانگیختند

چنین تا برآمد ز بلبل نفیر　برآورد مرغ سحر جوان صفیر
چو برزد علم خسرو چین ز رنگ　برآمد چو آیینه چین ز زنگ
سر سروران سام فرخ نژاد　بطرف شبستان چو باد بر اهل
برآمد ابر کوه رسم برنشست　کمر بست چون کوه تیغ بدست
جهانگیر چون شاه کیانزادگان　ستانند با شیر بازارگان

بآیین رسم فریدون جم | بایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر بر سپهر | درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده بر کشیده چو ماه | زده تخت فغفور در پیشگاه
ستاده شه خلخ و کاشغر | ملک ماچین ازان یکی دورتر
چو خان و قیصر و صد بنده پیش | بهر جا ز حیرت سرافکنده پیش
دو رویه غلامان زرین کلاه | زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاه جهان کشورگشای | برسم غلامان ستاده بپای
جهانسوز ترکان با دورباش | زده بر فلک نعره دورباش
سرایی و ناقان مجلس فروز | یکی عودساز و یکی عودسوز
بزم سرایان ترنم نواز | خروشان صراحی دهن کرده باز
گره گیر مویان نسرین بدن | ز نو سینه بر سرو سیمین رسن
شکرلب شکرخوان شیرین چو قند | برافکنده بر مه مشکین پرند
برمن کرده ساقی ز بلورینه جام | بگردش در آورده ساغر مدام
شه شرق بنشسته بر تخت عاج | بیاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چاج | مرصع بیاقوت و در ثمین
درآمد چو سام از در بارگاه | ز گوهر بسر برنهاده کلاه
بخدمت زمین بوس کرد و ستاد | ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار باد این جهان | سرافکنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد | خدنگت چو تیر کمان گیر باد

زمهر

ز مهر تو روشن دل آفتاب | بلند از تو تخت جهان گرد جناب
پس آنگه برافشاند بر شهریار | طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر | ز یاقوت و رخشنده و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه | برو خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پهلوان پیش شه رخ نهاد | شهنشاه فرخ رخش دست داد
ببوسید دست شه و پای تخت | بپرسید شاه فروزنده بخت
که سعدان بگو کین جوان از کجاست | که سروی چنین راستی را نخاست
زمین را ببوسید سعدان پیر | ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد | زمین تخت گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت | فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهاندار کشورگشای | پدر بر پدر شاه کشور خدای
که چون دور گردون به چینم دواند | بزابل مرا یک برادر بماند
کنون مدتی شد که زین خاکدان | برون رفت و ماند ازو این جوان
مرا چون بزابل گذار او فتاد | مر او را بسر احبنا را وفتاد
بعزم سفر زمین بوس این بارگاه | کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان بر گشود | فرو خواند از آزادگی هرچه بود
ز خال پری زاد سیمین عذار | ز زنگ و ظلمات زرین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش | سر از طاق گردون برافراختش

روان سام از باده کشوق مست | چو پری بجدری و لکی برنشست
شهش جام می داد و بنشاند پیش | بعزم مودت بیفشاند از جام خویش
کبابی کلامش بسر برنهاد | بمنشور گنجش بسی وعده داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند | ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان بدف برگرفت | بزد چنگ و بربط بکف برگرفت
و نافان شیرین لب باده نوش | بر پرده سرا در فکنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام | چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در ساغر انهای سیم | بجای شکر لعل و دُر یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر | زده کشت مه پیکران بر کمر
کشان گشته در پای شوخان خدنگ | سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بمالیده گوش رباب | بگیر کشش در آورده ساقی شراب
فروزان شده روی مجلس زمی | زده چنگ در نای ناهید نی
شکرخنده ترکان آتش عذار | گرفته بکف مجمر زرنگار
بس برده دود دل عود را | زده عود صد طعنه داود را
زجان حریفان ربوده قرار | ز دست ندیمان برون برده کار
شرابی عقیقی و بانگ سرود | لب لعل ساقی نوای درود
بنانی کز آتش ندیدند دود | ز گیسو بر آتش فکندند عود
پریچهرگان ساغر مل بدست | سمن عارضان دسته گل بدست

تو

ز هر گوشه سروی خرامان شده | ز هر برج ماهی درخشان شده
بهر جای سروی فرو بوده مست | به یغمای دلها برآورده دست
سبک روح ترکان ملاعب میان | شده سرگران از شراب گران
بت مست در ساغر آویخته | قدح رفته از دست و می ریخته
مه ساقی افتاده مست و خراب | برون رفته از چنگ مطرب رباب
اثر کرده در سام دلدادگی | برآورده گل نارش از باده خوی
می از چنگ شیرین لبان کرده نوش | بچنگ ترنم سرا داده هوش
چو نرگس سر افکنده مست و خراب | شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکامی به کف برنهاد | بنوشید آنگه زملی بوسه داد
ملک را ثنا گفت و بر پای خاست | روان گشت چون سرو خرامنده راست
برو

دیدن سام پریدخت را در کنگره بار اول

برون آمد از قصر فغفور شاه | که تا رخ نهد سوی آرام گاه
ز ناگه برون آمد از پیش طاق | بت چین مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان کبک طوطی کلام | بهشتی شمایل قیامت قیام
قصب پوش ماهی بطلعت چو روز | قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نموداری از خلد عنبر سرشت | برفتار طاووس و باغ بهشت
چمان چون خرامنده سرو چمن | درخشان چو رخشان سهیل یمن
مهش در شب تار آتش در آب | سمن برگ در مشک در مشک ناب
شکسته سمن عارض سیمبر | برد تنگ شکر ز تنگ شکر

نهاده بشیرین لب خان شاه / نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت مردم فریب / ربوده ز جادوی بابل شکیب
ز زلفش که بر غبغب مطوق شده / ترنجی تر با غبغب معلق شده
غزال غزالان غزل گوی او / هزبران شکسته صید آهوی او
شبش سایبان کرده بر طرف باغ / زده حلقه بر مه دو ماری سیاه
روان گشته آب از چه بابلش / حبش بنده هندوی مقبلش
دو هندوی جادوش بر چین پناه / برافکنده بر چین و بر چین شده
کمین کرده بر بام مشکین کمند / شکسته بشیرین شکر نرخ قند
کشیده کمان بر سر ابروش تیر / ستاده پریزاد در پهلویش
در افشان دو رخشان در خرشان چو شمع / در افشان دو لبشان چو شهد و شکر
بر او گشته از خود سام کشورگشا / دلش رفته از دست و پا آمد ز جای
بدانست کان سرو گلچهر کیست / بت نوش لب ماه سیمبر کیست
پریرخ مه روی مه پیکر است / چه باور پریزاد سیمین بر است
چو چشمش بر آن چهره پیکر فتاد / چو سیمین ستونی ز پا در فتاد
چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش / ز ماهی برآورد و بر زد خروش
ز سودای جانان فغان در گرفت / دل از جان شیرین روان بر گرفت
نظر کرد در غرفه بهشتی ندید / طلب کرد بر جای خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد / ز حسرت گریبان دل چاک زد
ز سوز جگر آتشی بر فروخت / نهم اطلس سبز این چرخ سوخت

چو

چو آتش بدین نه طبق شعله بست / طبقهای زر بر زمین بشکست
دلش با زبیداد سعدان بسر / کز و مهربانتر نبودش کسر
کزین سان سخن خوب تن را بلاف / سخن خویشتن پیش دلارام خلاف
مبادا که این راز سر اندر رقیب / نگر آن ورس زد که کرد حبیب
چو سعدان پرسش بسی پند داد / غریوان بار آمد رخ نهاده
چو زلف عنبر فرازش برفت / ز هجران جگر آب آتش برفت
بگریه دل سنگ آب کرد / جهانرا از آن دل غرق خوناب کرد
چو سرو قدش راستی خم گرفت / ز سیلاب چشمش جهان نم گرفت
چو دریا بموج اندر آمد ز جای / همی زد چو بلبل بگل وای وای

پنهان آمدن پریزاد و پریرخ و دیدن سام و عاشق شدن

دگر روز چون سام سر بر افراخت / نشیمن بایوان فغفور ساخت
ز کار آگهان خادم مستنیر / پریرخ را داد آنکه خبر
که بر سام مهمان فغفور آمده است / عطارد بایوان فغفور آمده است
که سام نریمان بایوان شاه / نشسته است ایندم بفرمان شه
پریزاد گفت ای بت سیمتن / همه دلبران چین و ختن
بیا تا برآییم بر قصر شه / تفرج کنیم اندران بارگاه
نهانی نشینیم در گوشه / بچینیم از باغ گل خوشه صبح
که خورشید تابان بت سیمبرست / بیا دلبر باده دار دبدست ه

شد از شرف مشتری با فرهی ❊ نشسته است بر تخت شاهنشهی
دگر خسروانی که برخاستند ❊ برسم کیانه بزمی بیاراستند
پر از بوی بزمی چو خلد برین ❊ پر از ماه رویان حاجبی جبین
خرد گشته زه بر سر جام چو بیلست ❊ برون رفته از خویش ساغر بدست
بر افروخته ماهش از تاب می ❊ ز لعل لبش ریخته آب می
زده مشک بر زعفران ریخته ❊ بموی دو صد زنگی آویخته
بگرد گل انجمن ز سنبلش سلسله ❊ زده حلقه بر گشتنی کسیلا
بمو یا کمر بسته بر شاخ سرو ❊ لبی خسته لب چون خروشان تذرو
کله کج نهاده کیومرثی ❊ کمر تنگ بسته چو طهمورثی
چو مه در برش آسمانی قبا ❊ چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی شکنیش از دلبری ❊ کشیده کمان بر مه و مشتری
قضا را در آن روز چون لیل قدر ❊ بپوشید رخ سایه چون ماه بدر
بهر سو جهت چون شب سام بل را برید ❊ چو لاله تن خسته در خون کشید
رخش دید و از دل در آتش فتاد ❊ چو شمع از رخش دود در آتش نهاد
ز باغ رخش برگ حسنی کشت ❊ بخون جگر دست از جان بشست
سهی سرو بنشست از غم چو خیز نماند ❊ چو سرو سهی دست بر سر بماند
بزردی بلبل کرد گلنار را ❊ بخون درنشاندی همه خونخوار را
دو در گوش گل گشت نارنج گوش ❊ دو چشمش دو دکان جوهر فروش

ز طارم بخلوت سرا برد مهد ❊ ز یاقوت شیرین روان شهد کرد
بلرزید کو خراش شنید عتاب را ❊ بغلتید فاتحه شنید مهتاب را
پریزاد را گفت کای پر فریب ❊ جگر بردی و بردی ز جانم شکیب
بیکدم بر آتش نهادی مرا ❊ بیک لحظه بر باد دادی مرا
دلم دادی و در دم سوختی ❊ ز غم در دلم آتش افروختی
غمی پیشم آمد که درمانش نیست ❊ فتادم بکاری که سامانش نیست
همانا که من چون مه بام آمدم ❊ تو گفتی چو ماهی بدام آمدم
چو مه بر فکندم ز عنبر کمند ❊ چو افتاد کافتادم اندر به بند
درین غم تمام رهبری کرده ❊ ز جانم درین غم بری کرده
ندارم برون از تو فریاد رس ❊ کنونم درین ورطه فریاد رس
بفرما که کوی حبیبم کجاست ❊ چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پریزاد گفت ای بت حورزاد ❊ ز مهر رخت چشم بد دور باد
بر اندیشه کردی که دلدار نیست ❊ نمی غم که او هم گرفتار نیست
مترس درد بر دل که درد بیماد ❊ جگر گوهی و رنگ زردت مباد
که گر مرغ باشد بدام آرمش ❊ وگر صبح باشد بشام آرمش
که او را جز اندیشه ات بیشه نیست ❊ دلت رام کن کو بر اندیشه نیست
چو مسکین سلاسل برون بانگ ❊ چو مهر از جگر اشتیاق بماند
کنون باده در جام ما ریخته ❊ ز بر جام ما کرد غم بیخته

بیا تا می بشادی داریم دل — ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ بر جان شیرین نهیم — بتلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاده را — نگارخنی شمع نوشاده را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست — ز می خون چشمان بر خون بکاست
سمن بر بتان در می آویختند — سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران جام می خواستند — طرب را فزودند و غم کاستند

صفت شب هجر

چو شب شمع زرد لگن — بپوشید چهره عروس چمن
پل مشتری روی چون خود را — سر سرکشان سام کیهان نمای
فتد طوطی آسا زغم جم شکن — دمش دم زد و جهنم زده
ز دل در خروش و فغان آمده — ز سودای جانان بجان آمده
نهاده بکف شمع سوزنده میخ — سر افکنده چون شمع در پای جو ریخ
شب تار و اندیشش از روز نه — بجز شمع همخوش شب افروز نه
چو پروانه میسوخت در پای شمع — ز سوز دلش گشت بهنای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فزرخت — بر او شمع سوزنده را دل بسوخت
بگویم کز آن شمع چون میگریست — غمش گفت با شمع دخون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن — سر افرازه کرد دلکش و تیغ زن
تو لی قایم اللیل در شبستان — اگر من بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو بر پای باش — بیا لین من پای بر جای باش
ز سوز جگر تا نمیرم چو تو — دگر گر بسوزم بمیرم چو تو
چو لاله همه خون حسرت میخوری — از آن روز چو سوسن زبان آوری
فروزنده سرفراز منی — دراز بغایت برا زنی
چو از آتش کار دل در گرفت — دل آتشین کار سازی گرفت
با تشن فروزی بده سر بیاد — که کار تو با اشک چشم اوفتاد
شبا فروزش زنده داران توی — چراغ دل نور یاران توی
گر بسا رسته جان بسوزد ترا — دم آتشین بر فروزد ترا
و گر سوز دل گوئی از نکته باز — زبانت ببرند در دم بگاز
بدم آتش در دل و تن زنند — نشانند بر نطع و گردن زنند
ببرد دم که و استه یکدمی — چو در دم بگیری چرا خرمی
تو آن سرو نازی سر افکنده — که سر باختی و چنین زنده
ترا حکم بر جان پروانه هست — که چندین پروانه در خانه است
چو پروانه داری بگو رکستم — که در بزم که میر مجلس منم
خوش ضحاک کشتی بعالم علم — ولی دم زنی هر دم از جام جم
در افشان در رفتن برافراختی — ز آتش چرا جام زر ساختی
تو ضحاک ماری است از دود تو — که نیست هم از چشمه نوش تو است
مزن دم که حرف خن حق صحیح سپری — مکش سر که حرف انجمن سپری

زنی دم ز خلوت نشینان زنم
بهم بر زنم پر گریه و سوز نیست
ریاضت کشی جام نوشی منوش
برو گریه و سوز بر خود پسند
کشی خنجر تیز و پوشی کفن
که گه میغ و گه شعله و گه بخروشد
گرت با خنده ای از چه رو گو مخند
چه مرغی که بی باک گیری هوا
اگر پر برآری پرت بر کنند
توان سوختن شمعی آن خواستن
مگو سر بر آن در پیش گرش
شبها نزا تو محرم الله حرم
چه خوش در گرفتست کاز بن قلم
از آن تا سحر خون جگر بخوری
هوا بر سرت زد بهمنه مخیز
چه بندی بیک رشته چندین امید
ولیکن نه هم پای بندی چو من
دراز دیده در دامن افشان لعل

که بر وی سجاده داری مقام
بسا زاه و سوز جگر سوز نیست
برهنه تن و دلق پشمین مپوش
برین گریه و اشک گرمت مخند
زبان آور سرکشی با سخن
کهت می سانت تند و که تیز تر
بگویند کس نیندیشد و تیز و خندند
ولیکن چو بلبل نداری نوا
وگر سر بر آری سبرت بر کنند
زدی راستی را دم از راستی
که پروانه را تو خواهی و بس
که شب زنده داری و ثابت قدم
ولیکن بیک دم نمیری بیا …
که با آتش دل بسوزی …
سرت نیاید آب و …
که هر دم بلرزی بیادی چو بید
که گه گریی و گاه خندی چو برق
ولی پاک دامن کجا ماند

درین بود کز کوهسار بامداد
چو زد تیغ خاور ز مشرق شعاع
هلال است سرچشمه نور زد
در آمد ز در خادمی همچو ماه
که بر خیز و منشین زبانی قبای
که شه عزم نخجیر دارد روان
روان سام بر چو است گفتا که آن
بمرکب برآمد چو سلطان شرق
زناگه ز هر سو برآمد خروش
ز هر سو شتابان پری پیکری
برون آمدند از حرم دختران
بر ایشان آن ماه خوبان عهد
روان گشته با او سهی گلرخان
کله دار زرکان زرین کمر
قصب پوش خوبان شیرین خطاب
پراکنده زلفان خورشید روی
خرامیده نگاران گلچهره چهر
یکی همچو خود تیغ زرین بدست
یکی گوی گش همچو دو پاش

زبانه زد آن شمع آتش نشان
شب تیره را کرد گردون وداع
زمانه دم از شمع کافور زد
شتابان ز ایوان فغفور شاه
سواره شوای کرد فرخنده رای
بنزهت زده خیمه در بوستان
که فرمان فغفور بر جان ما است
بلی آن شه رخ نهاده چو رق
ز خوبان چینی چنین در آمد بجوش
ز هر گوشه تابان قمر منظری
چو از قبه زرنگار اختران
بکردون کوب که گوئی بد بسته ملد
جهان در کاشش
کمر بسته بر کوه سیمین کمر
قصب بسته بر گوشه آفتاب
بچوگان شبگون ز شب برده گوی
کشیده با این خود تیغ مهر
برانگیخته اسب چون پیل مست
زده نعره گر پیش ره دو باش

۵۱ یکی برکمر بسته مشکین کمند
چو مرسام دید آن پریچهره را
دلش چون کبوتر ز بیم تذرو گرفت
ز سودای آن افعی پر شکن
نقیبان برو نعره بر کشیدند
پیاده در باشش که بر جان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست
بناکام مرسام مرکب براند
نه هوشی که تن را بدارد بجای
نه صبری که از وی گزیند کنار
زمان تا مرسام گفتا که شیرین عهد
فرستاده شاه کفت [illegible]
بیک منزلی تخت فغفور چین
شد آن [illegible] خاک [illegible]
چو آتش بهار ارم [illegible] بهشت
بهر سو چمن گشت فصل [illegible]
بر او بخت طوطی خرام از حرم
دو هفته در آنجا بود در نگر
غزلخوان غزالان در آن دشت و راغ

یکی پرده افکنده زرین پرند
همه عالم افروز [illegible]
ز مژگان سر نشتر چکیدن گرفت
به پیچید چون مار بر خویشتن
[illegible] دیده یکباره بستند
چو [illegible] زدند
مرا این عرصه که جای نگاه تو نیست
زره مرکب خویش یکسو جهند
ز عقلی که هوشش بجا [illegible]
نه زردی که با او بگیرد قرار
کجا مهر [illegible]
که آنجا نه جای قرار است و هوش
یکی باغ دارد چو خلد برین
درختانش [illegible]
لب کشت کرده [illegible]
درآیند مرغان خوشخوان هزار
بر افراز دار بام قصرش علم
کشد باده یک هفته با نای [illegible]
سرای سرایان [illegible]

گهی در هوای ریاحین پرند
گهی بر لب رود ساغر کشند
بخلوت گهی میل صهبا کنند
دو هفته ابا [illegible]
سمن بر بتان در کنارش چو ماه
که گفت روز عیش است [illegible]
روان شد ز چشم جهانجوی خون
بر آورد سوز دل آهی ز درد
ز سر چشمهٔ دیدگان [illegible]
از آنجا زمان [illegible] جهان پهلوان
کی لب بر بساط شهی بوسه داد
ملک آفرین کرد و بنشاند پیش
که ای [illegible] باده بر قول مطرب بنوش
که ده روز رخ سوی صید آوریم
یکی با مرد ز عزم تماشا کنیم
ز سیمین بران جام می خواستند
کسی کو بود عاشق روی یار
بصحرا خرامد با هنگ صید
بر آید کمان ابروی از حرم

گهی در چمن برگ نسرین برند
گهی رود ساز بزمی در کشند
بنزهت گهی گشت صحرا کنند
پس آنگه روان باز گردد بشهر
رخ آرند دیگر بآرام گاه
که خلوت و باده خوشگوار
که می آمد از کار او بوی خون
بنالید میداو پنهان نکرد
پس آنگه دمان اسب گلگون براند
به ایوان فغفور چین رخ روان
چو اشکش روان بر زمین اوفتاد
عقیقی به پیش داد از جام خویش
زمانی برده سرادار گوش
لب آهو یار ا بقید آوریم
بیکباره آهنگ صحرا کنیم
قدح نوش کردند و برخواستند
کشد کحل خاک سر کوی یار
چو آهوی وحشی در آید بقید
زند بر دل نازکش تیر غم

کنند عزم نخجیر چون شیر مست
چه پروای صیدش بود در شکار
ولی هر که بر تخت زرین بود
جوانی که شود بر نجز اسیر
بفال همایون شه کامیاب
خروش تبیره بر آمد بماه
بر آمد غو کوس و آوای نای
علم بر کشیدند گردن کشان
تو گفتی زمین تیغ‌ها در کشو
ملک [illegible] کشیدند رخش
... و جلی با آیین جنم
روان در رکابش باحتشام
بچو ... بدرسام گردون پناه
پیکردون بر آمد غو طبل باز
گرفته هوا مرغ نخجیر گیر
پلنگ افکنان خنجر افراخته
عقابان زهر سو گشاده ... کند
زخون کوه تا کوه لعل
سر گور در چنبر سرکشان

شود کشته گر آهوی شیرمست
چه سودای با عشق بود در بهار
چه آگه ز در دل شیی ... بود
چه اندیشه دل زبیمار سیر
بر من آمد از قصر خفته در شتاب
جهان شد ز گرد سواران سیاه
در افتاد در کوه‌ها سرکش زهای
در افتاده شد نخجیر سرکشان
ببوسید گردون حریر ... نفش
نهادند بر کوه‌ها بیل تخت
ز نخجیر که نخجیر که زد علم
جنیبت کشان هر طرف رهگذر
جر دستشان بر ... ابر سیاه
دوان گشته یوز و سگ تیز تاز
زباده گشته سام ابل شیر گیر
جهان از هزبران دیر جسته
هزبران شکار عقابان شده
نسیم ستوران همه دشت قل
دل شیر پر خون ز گردنکشان

لم

سپه کوش بر آهوان گشته چیر
ولی سام بی آهوی چشم یار
ز تشویش آن تاب داده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار
یک سام چون آهوی پا ... نکند
گرفتن ... کاینات که مردم ز درد
بپرسید شه کی چه داری الم
نشان خسرو که در کشی ... کیست
نچه دارد کسی کو ز دل غافل است
بغیر سود که امشب در اینجای آخر
ولی چون سپیده بر آرد نفس
برانگیز بیگران که در ماری
پس از گاه بیرق بر افراختند
شب و روز رفتند منزل بسام
چو زانجایگه رخت بر داشتند
روان سام فرخنده از جای خیت
بباغ سمن زار ره بر گرفت
بهر لاله زاری که در می رسید
بهر چشمه ساری که در می گذشت

شده آب تیغ شیر در حلق شیر
بهم بود با آهوانش قرار
ز دستش بصحرا افتاده کمند
علم بر کشیدند در مرغزار
بپیچید و خفه از پا در فکند
بنخجیر که جان سپردم ز درد
زمین را ببوسید و گفت از شکم
دل آتشین آه سرد کی ... ست
که بیماری بید لان از دل است
درین لاله زار دل آرای باشکر
بجنبش در آرند مرغان جرس
ز تخت الزی پر بربا ... سی
به نخجیر گاهی دگر تا خشند
شکار افکنان می بریدند راه
همی سام را خفته یک دانستند
یکه پیکر خار کسم بر نشست
دل از شاه نخجیر که بر گرفت
ز دل بوی خون جگر می شنید
همی آب چشمش ز سر می گذشت

سپهر کوه کان کوه سنگ برآمد — بران کوه از دیده گوهر فشاند
مران لاله را گو ورق برگشاد — ببوسید بر چشم بر حزن نهاد
نسیمی که از گلستان می وزید — از او مژده دلستان می شنید

آمدن سام بباغ سمن زار و ملاقات نمودن با یار

چو مرغ سحرخان نواساز کرد — بباغ سمن زار پرواز کرد
جهان گشت چون شاخ صنوبر بباغ — روان گشت چو سرو خرامان بباغ
ببوسید برگ گل یاسمن — چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا بقصر نگارش رسید — چو بلبل بنالید و دم در کشید
بیفگند بر کنگره بام طارم کمند — برآمد چو مه بر سپهر بلند
زناگه یکی پاسبان دید مست — سر افکنده در پیش و چوبی بدست
بسنگ سام زد دست و پایش گرفت — پس آنگه بزد دست و نالش گرفت
بجنبانید برگ از طرب جرس — بنالید چون مرغ شب زین قفس
چو در چوبک پاسبان چنگ زد — به طعنه کمان لحظه بر چنگ زد
باهنگ چوبک زن نغمه ساز — بزد راستی با نوای حجاز
بجا ولوله پاسبان در گرفت — خروس سحر خوان فغان در گرفت
چو در طارم آنگه چو برخورد تک — ترنم سرای سراغ خموش
دگر باره بر سازی بتان نو نواخت — نوای حزین از بر پرده ساخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد — بنام حصار این غزل ساز کرد
نگارا سمن عارضا دلبرا — بتا ماه رویا پری پیکرا

جمال تو شمع است و پروانه دل — وصال تو گنج است و ویرانه دل
سپیده دم چو لب تو دهان تو صبح — نه لب بتم طبع در میان تو هیچ
اگر صبح دعوی کند صادق است — که بر مهر رویت چو من عاشق است
دگر آفتاب است روشن به ماه — که دارد ز مهر تو دل آتشین
ز سیمای تنت کوه گشت ز دگر — که حضر اوتان بر تو بستی کمر
هرآن با سر زلفت آرام نیست — برون از تو در دل آرام نیست
دگر چشم مست تو گوید که مست — نگاهی نشاید شنیدن ز مست
دهان تو هیچ و میان هیچ نیست — و گر ز آنکه گویا چنین هیچ نیست
درخشان عذار تو در شب ماه — در افشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده است دام دل — لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش — دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور مست — پر آشفته هندوت آتش پرست
حبش را رهنمدوی زلف تو داغ — مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
دلاویز زلفت با مشک ناب — دلفروز رویت با آفتاب
در افکند زلف تو در ملک حبش — چرا سیم جو مندو بر آتش نشست
دلم گر بحمد شنه آنگه بجست — ز زلفت بجویی درآویخت
کمانی چو ابروی تو خرد کردند — که وسمه کمانش نیاورد کمند
به بالات مانند سهی سرو راست — و لیکن قامت راستی را کاست
دل شکم از سکنای خفت — در و حوش فرود آمد جای خوش

و گر در دل سنگ من جای تست   چرا ملک جان حمله یغمای تست
سر زلف آشفته حال از چه روست   که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه است کو خفته باش   ز روی تو آب گل رفته باش
چرا خشم مستت بمحراب نیست   که در طاق ابروت در خواب نیست
تو گویی که در طاق آداب نیست   که مستست و در جوز محراب نیست
دو ابروی سر حاجب دار دست   که پیوسته سر سوی گوش آوردست
چرا حالم از آن زلف سرکش بود   پراگنده گفتست در گوش تو
علم قامت زان همه کنا کند   که آتش هم میل بالا کند
میان تو بیچون دهان هیچ نیست   ترا با کمر در میان هیچ نیست
شب تارت آهوی مشک تتار   ز هندوت صد شور در زنگبار
سیمت ز حسنت شب روز بود   بیا زار چین گشته عنبر فروش
از آن زلف شوریده پرشکست   همه هندوی باشد آتش پرست
ستر زان سر فتنه انگیز نیست   که چشم تو در عالی تخت ناپذیر
خطت مشکبوی و خوش بوی تر   رخت دلفروز ز ماه منیر تر
ز دریای عشق تو دردانه دل   بزنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دست آن زلف سرکش فتاد   از آنجان من در کمندش فتاد
قدم چون کمان باشد و دل چو تیر   که تیر کمان باشد دلپذیر
برون آمد و چشم برگزیده   که سرو سهی بر لب جوی بر
چو برگ تو خال تو هندو چراست   که آن هندوان در کنار رخ است

ترا طره در عین طراری است   از آنرو که کارش سیه کاری است
شب کرده خورشید عالم فروز   حبش تاختن برده بر نیمروز
مکن بر خطا پیش پر چین ز رنگ   برون آ چو آیینه چین ز زنگ
شب نامه و مهر در چین بست   از آن خادم سنبلت عنبر است
تو خوش باش کان عید بر آسمانست   که در سوختن شمع مجلس خوش است
که جانی و از جان بکنم ملال   بر قیمتی و زلفت بر زوق از خیال
دهان تو ام در کمان افکند   میان تو ام در گمان افکند
در حقیقت دو ابروی زنگار بست   که پیوسته کارش کمان داری است
ز چشم خوشت چشم بد دور باد   روانم ز مهر تو پر نور باد
چو بستان آمد مرغ دستان سرا   شنید بزم مرغان بستان سرا
همه مطرب از دست بنهاد عود   برآمد ببو خون دل از عود دود
پریدند از آن سروهای سرو قد   برفت از دل ... آوای رود
رخش در حجبی نیچو گل بر شگفت   سر حقه لعل بگشود و گفت
که تا یکسیا ... ز نرگس نواز   نیاید بخفه بلبل مست ناز
چه حالت کامشب خانه منیر زند   بجو یک ره عقل و دین میزند
مگر چرخ من او نیز دلدادست   دلش در کمند بر برافتادست
نوا هر دم از بی نوایی زند   ولیکن دم از آشنایی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر   بصد ناله زیر او زار ستر

یکی گفت قمری بفصل بهار / برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت مستند و کارش خراب / برآرد فغان چنگ نه بی شراب
وی بر سماعش نهاده گوش / برآمد ز مرغ صراحی خروش
می لعل در ساغر انداختند / ز لب شور در شکر انداختند
چو آن ناله زایوان بکیوان رساند / همه آن غزل را بپایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام / پس آنگه برآمد چو ماه تمام
درون زان نظر بر شبستان فکند / درش آتش اندر سینه رها بر فکند
معانی بهشتی پر از نور دید / نزدیکان چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته / سر زلف شوریده آراسته
نوا ساز مستانه بنواخته / ستم بر بطارم در انداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده / و ساطره شان در نزاع آمده
نو آهنگ بر نیم مستان زده / قدح خنده بر می پرستان زده
سر دلبران شاه مه پیکران / بت گلرخان سیمین بران
برآورده زرین نشسته چو ماه / فرو هشته از چهره گیسو سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره / بر افکنده بر برگ نسرین زره
چو تنگ شکر در لب گون پر قند / شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول عشق و گهی در نوش / گهی باده لعل میگون نوش
بسیمین گره در سر مو فکند / سر زلف را از چهره یکسو فکند

باحل

تو گویی شب تیره رخشنده ماه / پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد روز زن لعبت رود زن / شده سام اسکش دم از زود زن
بگو سید چون شمع در کار خویش / بخندید بر ناله زار خویش
ولیکن پری دخت فغفور چین / بزاری همی گفت افغان این
که ای ماه مهر بانم کجاست / دل آرام و آرام جانم کجاست
چه بودی که این لحظه اینجا بدی / فروزنده مجلس ما بدی
بجز شمع آمدی در شبستان من / برافروختی شمع ایوان من
چو سام یل آن نکته را گوش کرد / دل آتشینش در آمد بجوش
برافراخت از نهفت خرگاه سر / ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخندید و از لعل شیرین بخط / در افشان زلب عقد بر روی نخ
که اینک جگر خسته ات بر درت / درش باز کن کمترین در خور است
گدایی بدرگاه شاه آمده است / سهمانی بدرگاه ماه آمده است
پریدخت از هوش رفت آن زمان / چو بشنید گفتار سام جوان
چو با هوش آمد بگفتا در آی / که بر دیده و دل تراهست جای
پریدخت با دلارام یافت / دلش خسته بد هر بر آرام یافت
شهی دید با گنج سام آمده / غزلخوان غزالی بدام آمده
همای همه پر بر افراخته / بر ایوان مهر آشیان ساخته
پریزاد را گفت کای فتنه خیز / برو آب بر آتشم تیز ریز

چو خورشید رخشان برجیس داد ... چو لعل بدخشان بدرجیس داد

بهر کام فنابم برانگیز بام ... خرامان تذروم درآمد بدام

سمن بر پریزاد حوری نژاد ... برآمد به بام شبستان چو باد

بایوان درآورد جمشید را ... بجان مشتری گشت خورشید را

درآمد ز در سام رفته ز دست ... به پیش نگاری سر افکنده پست

کنار بر گشود از قمر طلعتش ... برآورد منشور از شکر خالش

سر درج لؤلوش را بر گرفت ... دو مرجان شیرین در لؤلؤ تر گرفت

ز گلبرگ ریحانش را میکشید ... بیاقوت مرجانش را گر نبی

ز مشک از میانش کمر میکند ... ز لب در دهانش شکر مینهاد

مسلسل شبش را بهم میکشود ... فروزان مهش از شب مینمود

ز رخشان مه کاخ رخشان شده ... ز گلشن شبستان گلستان شده

قمر ساقی و زهره دستان نواز ... گر آن عود سوز و گر آن عود ساز

شبستان بهشتی پر از حور بود ... ولیکن زنا محرمان دور بود

مه و مشتری کی بیاد رسید ... قران کرده با هم بیک در برج مهر

بدینگونه تا صبحدم دم زدند ... همی خاک در چشم انجم زدند

بیرون شدن سام از قصر با عنا بر آکشتن و رسیدن ... و آگاه شدن

سپیده چو زد خنده بر کار شب ... ز آفاق برزد و در زنگار شب

روان سام زایوان برون زد قلم ... بطرف چمن گشت چون از حرم

راهم

بر آمد یکی پیکر باد پای ... چو آتش برآورد بر باد پای

زنا گه یکی پیر دهقان نژاد ... بسوی شکار از بوستان رخ نهاد

بزد چنگ و بگرفت راغنان ... برآورد غرش چو شیر غران

که امشب بگو تا کجا بوده ... بدین قصر حرم سرا بوده

من از دور دیدم که چون آمدی ... ز قصر پریرخ برون آمدی

نیاید بجز دخت فغفور شاه ... ببلغ سمن زار زونشان براه

بگیرم برم نزد شاهت کنون ... ز دولت کشم گر نیایی برون

برو لعنت که ای پیر ازین ماجرا ... گذر کن همانا ندیدی مرا

بگفتا مگو این که ناگفتنیست ... گرانمایه دری که ناسفتنیست

چو سام نریمان شنید این سخن ... بپیچید ازین گفته بر خویشتن

تو گفتی که ماننده پیل مست ... بغل بر گشود و بیازید دست

سر شرابه چو باد از تن بفکند ... بپیچید و بر خاک راهش فکند

پس انگه جنیبت بصحرا دواند ... ز چشم اشک گلگون بدریا براند

نه در سر که رخ سوی شاه آورد ... نه در دل که کی رو براه آورد

نه راهی که بیند دگر روی شاه ... نه دلی که رودی آورد سوی ماه

نه چشمی که دیگر بدت آرد بش ... سکینی در آن زلف مست آرد ش

نه صبری که روزی شود در کنار ... شود روزی آن روز شب تیره کار

سری پر ز شور و دلی پر ز درد ... لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد

روان کرده گلگون شبرنگ را   بدو سپرده دل تنگ را
ز نای که برآمد یکی تیره گرد   که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشته پر ناله کرنای   بعالم درافتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه   بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید   جنیبت بعنصر سبز کشید
بپیچید سام نریمان عنان   بلان زیر دست و یکدیگر ز نیران
علم بر سمن زار خورشید زد   بساط ملک را بچشم آر زد
ببوسید خاک سراپرده را   بلب برنهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه   فرو گفت این نکته در گوش شاه
از آن رفتن سام در کوهستان   دگر قتل چو بکرزن و با غیان
ولیکن نگفت این که شد با سحر   شکست از نبات پریوش شکر
ولیکن چو بشنید فغفور چین   برآشفت در ابرو افکند چین
ولیکن بدو راز پیدا نکرد   بدل غیر تدبیر را جا نکرد
بگفتا چه سازم که این مرد   نه هیچست در رزم یار و نبرد
بهنگام بزمش بگیرم مکر   ز خم کردنش را به تیغ و تبر
نگفت از بد و نیک با وی سخن   نشد سام آگه در آن انجمن

گرفتار شدن سام بدست فغفور

هم آنگه یکی بزم فرمود شاه   نشستند گردان در آن بارگاه

می لعل

ماحی

می لعل در ساغر انداختند   تمنی همه سر برافراختند
شهنشاه جام دمادم بسام   بمی داد از شام تا وقت بام
چو شد سام مست از می خوشگوار   درافتاد از پای پیل نامدار
گرفتند او را هم اندر زمان   کشیدند در زیر غل گران
جهانسوز ترکان بر چین کمند   چو بشنید پیل را و کردند بند
از آنجا نهادند رخ سوی چین   سری پر ز نیرنگ و دلی پر ز کین
بخواست فغفور کو را کشند   نشستند خاصان ز نیک و بد
چو آگاه بودند کان گستر بار   بود سام نیرم یل نامدار
بفغفور گفتند کین پیل مست   بود سام نیرم یل چیره دست
برآشفت و گفتا نریمان گروه   یکی لشکری نا کند کوه و کوه
گذشت آنکه شیدا سپید ار ظفر   درآید درین کشور ما چو شیر
فریدون نمانده است الی گذر بار   نه آن دولت دیر ایران دیار
اگر از منوچهر و سام دلیر   بترسم نیم درین مرز دیر
چو پیوند با لشکر این آورم   همه کو دهد ایان آورم
بگفت این و در ابرو چین فکند   وز آن سوی سام را زبان ز بند
یکی قلعه بد گرد محکمی   ندیده چو او دیده آدمی
یکی کوه تو عالی درانجا مدام   مر او را سهیل جهانسوز نام
در آن قلعه اش گستیان ساختند   بر بند گرانش در انداختند

چنین است آیین چرخ پیر | گهی چون کمان باشد و گه چو تیر
شرابش خمارست نخلش ست خار | نشاطست اندوه و گنج است مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست | وگر نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آرد دست | گهی سیجو آهو به بند آرد دست
نیابی گلی بی‌بو بند و صد برگ خار | بگیری یکی کیف بهره ز خار

نالیدن سام از مفارقت پور خود

بگفتا د دهقان کنون باز گرد | شنو تا چه گوید سراینده مرد
چو شد پهلوان بسته اندر کمند | سپهرش به بند گران سخت بند
بگریید بدرد و نهان خویش | بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار | بر آشفت از بخت کم کرده کار
چو شمع شبستان شد پای بند | که شمع شبستان بود پای بند
نه جز آه جانسوز کس محرمش | نه جز درد جانسوز کس همدمش
در آنروزی و آن پند میوه شاد | کم می‌آمدش زلف دلبند یاد
شبی سیر شد از نوالی خویش | همه اشک بارید کالای خویش
ز بس آتش سینه سوز تاب | نبودیش آرام و نه خورد و خواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | زمانی سیه گشته تا اوج ماه
پریده ز صبح جهانتاب مهر | بدو در جهان تنم بیالوده چهر
لب زنگی آدمی خواره بود | تو با هند دیگی دیو کرداره بود

مغانرا فرو برده قندیل دیر | فرومانده گردون ز گردان سپهر
جهان قیرگون گشته تا قیروان | برآورده شب دودش از دیده‌بان
تو گویی ستاده است خنجر بدست | سپهر گوشه زنگی می‌پرست
شده تیره چون روز بیچاره‌ها | هوا سر به سر چو آه آتش‌دلان
عقابان مشرقی فرو برده سر | غرابان غربی برآورده پر
رمیده بز کوهی از تیغ کوه | شده گاو کوهی ز همت ستوه
مه و مشتری را در بی آسیاب | روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بره تیره مریخ را کرده رد | بهر جنبش سبز پوشان اسد
عروس سپهری نهان در تتق | شده سنبله بربط نواز از شفق
عطارد شده زهره را خوشه چین | قمر گشته بر ثور محمل نشین
شوی با چو یک جو نشسته در خوشاب | برآورده غواص گوهر لعل ز آب
بر ثور فرو رفته گردون پیر | رتم سو درافتاده [illegible] در جیر قیر
سپهر از نهنگ سر افکنده پیش | فرو مانده چون قطب بر جای خویش
ستاره فرو برده دندان نیش | ز خون شفق آسمان لب به لب
سپیده نهان کرده سر در نقاب | ز مهر سور روان گلهای پنهان
جهان زان سیه پرشده دود دل | فرو رفته پای کواکب به گل
ز صبح در سر آورده چتر سیاه | ز ماهی شده قیرگون تا به ماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم | بزرگ دار شب بر کشیده علم

ما علی

پرند سفید شب تار تار / زمانه چو مرغی بمنقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور / فلک نور را از جهان کرده دور
بخسبانده مرغ سحرخوان جرس / نه صبح از نبابت کشوده نفس
تیره زن افتاده در پای پیل / زمانه شده غرق دریای نیل
ز دست دهل زن فرو رفته کار / ز دست کواکب برون رفته کار
در افتاده چوبک زن از جنبش طاق / شب تیره از روز جسته فراق
دران تیرگی سام فرخ نژاد / ز صبح فروزنده میکرد یاد
بیادر کم آن شب تیرگان بخفت / زبانگاه شب از آتش دل بگفت
که بامن مکن تندی ای شب بسی / که نبود بروز من امشب کسی
مرا امشب گر نشسته در آهنم / و یا در کمینگاه اهرمنم
سپیده نیارد نگر مهر کس / گریبان فرو بسته راه نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت / و یا تیرگی آب حیوان گرفت
اگر پای سیاره بشکسته اند / دم صبح جنبان چرا بسته اند
شبا بشنوی از من بیکسم سوز / چراغم ز شمع سحر بر فروز
اگر امشبم روز روشن بدی / هم از ماه یکبد روزی بدی
چه بودی کرم بخت یاور شدی / و یا صبر امشب میسر شدی
کرم عمر شیرین امشب مباد / درم جان ای روز روشن برای
نواساز شب گو بجنبان جرس / خروس سحر گو بر آور نفس

تیره زن نوبتی گر بمیرد / خروشان ز پرده سرا کی برد
از ان بر نمی آید آوای مرغ / که بالای شب بست و نای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل / شبم خون دل خورد و من خون دل
چرا ای سحر دم فرو بسته / دم صبح در کام بشکسته
شنیدت مگر این بلای سیاه / که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
مرا ای شب تیره آخر چه بود / که گرد دست بر آورد از دود دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست / بر من از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر / که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا ای شب امشب تو دلسوز باش / درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا شمعم برفروز / چو عودم لبا ز و چو عودم بسوز
جهانا اگم تیره روزی چو من / مبادت شب تیره روزی چو من
بمرگ هم کردی سیه جامه را / که چون جامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری غمی / بر آر از دل آتشی افشان دمی
درین بود کامد نشانی پدید / ز ظلمت شد آب حیاتش پدید

آمدن سمن رخ دختر کهیل قلعه دار نزد سام و خلاص نمودن اورا

چو یک نیمه بگذشت از ان تیره شب / برندان در آمد بت نوش لب
چو با جام زرکان حلیمی نیم مست / چو شمع فروزنده شمعی بدست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو / غلام قدش گشته آزاده سرو

دلاویز چون زلف عنبر شکن — شکرریز چون شهد شکرشکن
دلارای چون خلد عنبرسرشت — خرامان چو طاوس باغ بهشت
گره کرده شام سحرپوش را — نهان کرده از شب بناگوش را
برافکنده بر چهره مشکین نقاب — نهان گشته چون مهر زیر سحاب
گلشن باغ حسن دشمن جان ما — چو سرو روان گشته در پرنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست — قمر در رخ و شور در زلف شست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی — ز گیسوش مار سیه برده موی
برآمد چو ماه و درآمد چو باد — سخن گفت با سلم فرخ نژاد
ز کابین که مشک سیه بر شکست — بزد چنگ و بندش همه برگسست
چو بند گرانش بیکبار گرفت — چو سرو روانش ببر در گرفت
برآورد چون سلم یل از چاه — تو گویی ز ماهی برآمد بماه
بپرسید کای سرو باغ روان — فروغ جمال چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده ای — و یا چون ریا آدمی زاده ای
وگر ماه خانی بگو روشنم — که تا بیت تیره از روزنم
شه مهربان سرو سیمین عذار — ز بسته شکر کرد بروی نثار
که ای قامت سرو آزادگان — مه مهر خان [illegible] شاه زادگان
گلت خفته نوک خاری مباد — میان تو در مهر کین ای مباد
درین قلعه شاه بلند اختر است — که افزون تر از اختری کشور است

ز سهمش برین گنبد نیلگون — شده گاو گردون ز چنبر برون
بنیروی کمر برگشاید ز کوه — شکوهش ز نعل گران کوه
ز تیغش ببر زد دل شرزه شیر — بود اصلش از نسل تور دلیر
مر او را سهیل جهانسوز نام — که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان ستاند بشوکت خراج — ولیکن فرستد بفغفور باج
منم رخ منم دخت نامی او — برخ ماه [illegible] شادکامی او
دلم مرغ شد که صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد
تو در بند بعدی و من بنده ات — تو سرکش دل من سرافکنده ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا — ترا پای بر جای و در گل مرا
بگویم بیا لالای تو ام — که سرگشته و مبتلای توام
ترا هست چون ماه رخ دلبری — یقینم که با ما نشود سری
ولی از تو چون من تا [illegible] برید — مگر از صبوحی توانم رسید
کرم چون ببر دست بنود خاک — بگو کین مبارک نباشد نفاک
چه بد کرده ام گر چه بد کرده ام — که حق را گرفت رخ کرده ام
چه درمان چو در دست درمانم — تو سی جان [illegible] جانم
تو دانم که با من نباشی بهجه — که با هیچ چون سر [illegible] نبود کسی
ولیکن چو پیوستم ای دلفروز — چه با من [illegible] نبازی روز
تو خوش باش و از هیچکس غم مدار — که گردد بکام دلت روزگار

بگفت این و تنها دبستش طعام | پس آنگه بگردش در آورد جام
بخلوت بسر برد روز و شب هم بزند | دو عالم بیکجای بیهم زدند
که این ذره بودی گران آفتاب | گه این مست هستی و گه آن مست خواب
گهی ماه ساقی و مستی دلنواز | گهی شاه دلبند و گه دلنواز
پس آنگه بسام آن مه خوشخرام | بیاورد دست صلاح تمام
دگر باد پائی چو ابر بهار | نوند زمین کوب دریا گذار
یل پهلوی را چو ماه بداد | سر چرخ رخ پیش اسپش نهاد
زر و سیم را ز شکر لب آلود کرد | گرفتش در آغوش و بدرود کرد
رخ آورد چون ماه خاور بچین | علم شد چو گیسوی دلبر بچین
زمیدان چیلم سمند گلگون بجهاند | جنیبت بقصر پریدخت راند

آمدن سام بنهانی بقصر پریدخت

چو زرین علم شد بعالم نهان | شب تیره گون زد دم از قیروان
بجولان در آورد گه کور را | بر آورد آه دل آشوب را
بدو دید نقش چرخ را کلهٔ | تصور نقش قلب کردیش تنگ
جهان پهلوان رفت تا پای قصر | بپرواز شد تا به قصای قصر
طناب شبهم چرخ در هم کشید | خیام ستم پرده بر هم درید
چو دریای سرکش در آمد بموج | چو عنقا خرد گشتن بر آمد باوج
چو سیمرغ در قصر منزل گرفت | در قصر در آتش دل گرفت

پریدخت دلبر دلکش دلگسل | سروشش فزود و گفت در جان و دل
که چون لعل کانی برون آر درج | برآمد مسیحو خورشید تا باز برج
که سر برزد از کوه ماه مهی | برآمد ز مشرق آفتاب شهی
همه مهر پرور برآمد به بام | مهش مهربان گشت مهرش علام
ز شب بسته بر آیه آفتاب | فکنده بسنبل سایه بر آفتاب
چو مه رفته در کهکشانی بر نو | ز عنبر بر آورده از مه کمند
سیه شعری از سنبل مشکفام | فرو هشته بر طرف ملعی تمام
بجادوی مردم فکن نیم مست | بغبغب ترنجی ترنجی بدست
شهنش دید با طلعت مهچو ماه | فروزنده بر بیت ابر سیاه
خطش را ز مشک تتاری عنبر | مهش را ز شب تیره گون در کنار
چو مه را بهم بر سر بام دید | مسلسل بکرد رخش شد پدید
روان بامسر سنگ دوان مجهول | بغلطید بر خاک راه او فتد
گهر پوش لب را گهرریز کرد | بر آن جان شیرین شکر ریز کرد
شب گفت گفت ای دل افروز روز | شبیت روز با داو نوروز
جهان روشن از روز نورت | روان تشنه چشمه کوثرت
دل آشفته شام منزلت | روان کشته آب آن چه بلت
از آن چاه بابل که جان سپرد | کم چاهست و آب روان میبرد
بزلف تو ما سر بر آورده ام | ستور رید گر سر بر آورده ام

نشان میان تو مو یافتم / ز مشک تو قانع ببو یافتم
ضعیفی که افکندیش در کمند / گرش میکشی در کمندش مبند
غریبی که امیدش از خان تست / درش باز کن زانکه مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند / دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گرچه سروی سر سبز هست / بچون ضعیفان میان لاغر است
بکویت ز ره دور باز آمدم / ببویت ز راه دراز آمدم
دلم باز ده تا حکایت کنم / مکش سر که سر زیر پایت کنم
درم باز کن تا کشم در برت / وگرنه بمیرم زغم بر درت

پاسخ دادن پریدخت سام را

شکر لب چو درفشان بر گشود / لب شیرین زبانی زبان بر گشود
که ای ماه سرت سبز و رخ لعل باد / سمندت را ماه نو نعل باد
فلک حلقه از کمر ترکشت / نشانه ترکش چرخ تیر ترکشت
چه گویی ز راه دراز آمدم / برو باز شو گر تو باز آمدی
چه نامی که نامم برآوردی به ننگ / مرا از زبانم چه دادی بچنگ
سمن رخ رخش را سمن رخ نهند / که رخ بر رخ چون تو فرخ نهند
برو باز کاری که داری بساز / بزاری بسوز و بخواری بساز
مگو گر تو دل بر نشاید گرفت / بیک دل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو سینه دهان شکر است / که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد و ره پیش گیر / سر خانداری سر خویش گیر
دل سرو سر بچه عشق تست / که همچون تو قلب اهل و نادرست
تو گویا که با عشق بازی کنی / که با هر کسی عشقبازی کنی
برفتی و برد دغا باختی / زدی مهره لیکن خطا باختی
نگاری گرفتی گرد خوردنت / بمیدان مردی هم آوردنست
کنون کرده صید و باز آمدی / بر بیچاره گر چاره ساز آمدی
من و آرزویت کی باشد عجب / گر نباید ز ترک خطایی خط
چو در مهر من چون مهی ناتمام / برو باز گردی گرا ماه پر سام
کهی با سبانم بزاری کشی / کهی با غبانم بخاری کشی
چرا از دل میکشانیم چو اشک / چو از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر / بشوریدگی شهره گشتم بشهر
تو گر چند روزی شدی پای بند / ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو / پریشان چو زلف سمن سای تو
بمهر تو زان سر برافراشتم / که سر چون قلم بر خطت داشتم
نه کس همدمی جز دم صبحدم / نه کس همزبانی برون از قلم
دلم این زمان از تو زیر و زبر است / که چون مهر کج باختی راستست
دم آتش است و تو افسرده / ولی چه زنگیر و غلط کرده
مردم دم که با من نه همنفس / فسونم چه را تنکر باد انت بس
نه طفلم که گویی سیکی دانه / ستانم از دو گوهر شاهوار

مرا گر تو گویی که سرو روان است / دگر کن نیایم جطبیع تو راست
سگ خایم و تلخ پاسخ نیم / سمن بویم اما سمن رخ نیم

تو گفته از تو بسی فتنه خواست / در آن راز آنکه بر رفته بندم رواست
دگر زانکه بالای سرو بلندم / بیام آمدم تا چو خورشید بینیم

پاسخ دادن سام پریرخ را

از و سام نیرم نماند شگفت / پس آنکه چو زلفش برآشفت و گفت
که ای عارضت باغ نسرین من / بروی تو روشن جهان بین من
بوجهی که صد وجه تا زدبریست / زهی که صد طعنه زشتر بیست
که پیوسته این مهر پیوسته است / دلم نقش ماه تو بسته است
در آن طاق عنبر وزه بینم کسی / که پیوسته کو بد کمانش کم زه
شود بیشتر گر از دو آهوی تو / سگ کوی تو ای [illegible] سگ کوی تو
چو در جانم از شمع خلوتگهت / ازین بس من و خاک کوی [illegible]
بکم پیش روییت بمیرم چو شمع / که از سوز دل تا بگریزم چو شمع
بهر سو چو اشکم دوانند که چه / که چون دل از دیده رانون که چه
به پیش یار دیده باز من / که هر لحظه پیدا کند راز من
غم لو بخت غمخوار غمخوارگان / بکن چاره کار بیچارگان
منم خاک کوی تو ای سیمبر / ببادم مده آب رویم مبر

بکن

تکبر مکن یار درویش باش / جراحت مشو مرهم ریش باش
بخوبی کسی چون تو مشهور نیست / اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش توی / چو درمان چو دردم مرا این توی
دوا از که جویم چو دردم ز تست / دل آتشین آه سردم ز تست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال / چو کشتی مکن خون من پایمال
بجان تو ای جان من جان تو / دل و جان من برخی از جان تو
کرمان ند زلف دلبری [illegible] / ز سر بگذرم وز سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب / که بخشی ز انعام عالم نصیب
دمی با تو گفتم بو آدم بدل / ز خون دل [illegible] پا فرو شد بگل
دمت با کم گو بیچ چه مدم توی / غمت با که گویم که محرم تویی
دلم در غم عشق غم در دلست / چو غم هست دانستم مشکل است
بزور الود کشتی و بزارم کنی / کمت با یکی چون مرا دل کنی
دلم زان بهر تو در آتش است / که در سوختن شمع مجلس خوش است
کرم گویی از چشم من دور باش / زنند دور باش تو ام دو بجا
نگویم که ماهی که ماه سپهر / بماند ز مهر تو [illegible] ز مهر
ز سرو [illegible] روانی که سرو روان / سراپا لطف تو عین روان
دم فتنه [illegible] چو بر خواستی / مشو کج چو بر کار من راستی
چو خاک تو گشتم بیا دم مده / چو دادی بجانم بهیچم منه

مرا آن چون سگ کوچه‌ات در سراها　　مدار از سگ کوچه کمتر مرا
نکردم ز رخ خاک کوی تو پاک　　که با چهره‌ام خاک کویت بخاک
بر آن رخ که شاهان رخ می‌نهند　　همایون رخان فرق می‌نهند
که چندان بساط به رخ می‌نهم　　که رانند شاهان فرس بر سرم
در آن کز لف شبگون غنچه آمدت　　فرو گردد از پایم بدست آمدت
ز مهرت مبادا دل خسته دور　　که گیرد چراغ هم از مهر نور

پاسخ دادن پریوخت سام را

سیه‌بر کرد ای مبارک نفاک　　پریوخت نام مبارک حجاب
روان کرد از درج گوهر گهر　　روان کرد از شکر شکر خبر
ز شکر حلاوت بیاقوت داد　　رطب را ز شیرین شکر قوت داد
عقیقش بپرداخت در عدن　　چو طوطی شکر خای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرزانگی　　بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بلند　　به دل راست چون لحظه بیخت
گهی شمسه سرو آزاده چو مهر　　گهی آذر افسرد خورشید چهر
کنون چون سخن رخ نمو داده است　　گلستان روشن سیم زارت
کجا با من افتی که افتاده ام　　دلم کی دهی گر چه دل داده ام
ولیکن چرا آب عقیق میبرم　　چو شمع از چه رو چون چقدر میزنم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو　　و گر زانکه عمری گذشتم ز تو

مرا گر چه از دین برون نهد　　ازین پیش اگر بودی اکنون چه
ز لعل لبت تا شنیدم سخن　　دمی یا سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو تا پرتوی یافتم　　رخ از مهر تابنده برتافتم
کنون حاصلم از تو تنهایی است　　ز مهر تو ام بهره تنهایی است
من آن مرغ زارم که در مرغزار　　نوا میزدم بر سر شاخسار
بطرف چمن آشیان داشتم　　هوای گل و گلستان داشتم
گهی می‌پریدم چو بلبل بباغ　　گهی می‌چریدم چو آهو براغ
سمن زار هم میکشیدم ورق　　چمن زار هم میکشیدم طبق
گهم دیده بر نرگس مست بود　　گهم دسته لاله در دست بود
نظر کلستانی گل چیدمی　　ز هر غنچه خوز ده دیدمی
چو سرو از سر چشمها رستمی　　وطن بر لب چشمها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی　　گهی با زبا حین سبزه بردمی
کنون حاصلم از تو بی‌حاصلیست　　دلم را نصیب از غمت بیدلیست
ازین گنج معموره شکنای　　جهان گم چو زندان فتادم ز پای
نه یاری که با او برآرم دمی　　نه رویی که با کس بگویم غمی
بجوی بیا اگر یار کم داشتم　　ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم بهر جای سست آمدی　　چو دل قبلهٔ بی‌نیا درست آمدی
بر وکر تو ام چاره تنهاییست　　ز درد تو درمان شکیبایی است

بیا دارچه دادم بهوی تو دل — کنون برکنم زروی تو دل
منم خاک راهت زمن درگذر — چو خاکم مکن خاره آتم مبر

قسم نامه سام نزد پریرخت

بدو گفت سام ای بت خرگهی — شکسته قدرت بت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد — بر لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی بیش نطق تو باد — مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد طوبی خرامت قسم — که شد راستی را بعالم علم
باهوی صیاد تیر افکنت — بسوفار مژگان خنجر زنت
بخونریز بادام بادام تو — باشوب زلف دلارام تو
بروییت که مشهور شد ماه ازو — بمویت که مجنون شد از راز او
بران روز کز شب بود زیور — بران شب که تا روز گرد دیگر
بافسون آن افعی مهره باز — که با ماه کرد شبان دراز
بآن عنبرین زلف عنبرفشان — بران شکرین لعل شکرفشان
بدان کبری آن مسلسل کمند — قسم بینی آن شکرریز قند
بتاریکی آن شب صبح ساز — بجان بخشی آن لب جانفزا
بسر بر سیه سالی کلاکلت — برخ بر سیه سالی سنبلت
بآب رخت کاب آتش برد — وزو پرده آب و آتش درد
بران برگ نسرین بستان فروز — بران ماهتاب شبستان فروز

یار

ماعلی

بآب که در چشمه نوش تست — بنوشی که در لعل در پوش تست
بخالی که بر طرف عاصمت فتاد — بسیه دانه بر قرص ماه اوفتاد
بقندت که بشکست نرخ نبات — بشهدت که برد آب آب حیات
بلعلت که سرچشمه کوثرت — بچاهت که مهرش بجان مشتریست
بزلف دلاویز سوداگرت — بقند شکرریز حلواگرت
بابروت آن قوس در مثال — که طغرا کشد بر غزال چگل
بران هندوی دلکش سرفراز — بران زنگی کافر ترکتاز
بران طوق عنبر مطوق بچاه — چو آنکی فرو رفته از زیر چاه
بیارت که در نار نار افکند — بمهرت که مه راز کار افکند
بدلدوزی ناوک چشم تو — بجان سوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمابرت — بدرباری لعل جان پرورت
بمولی میانت که گاه کنار — نگیرد گره روی نوروز بهار
بران کوه سیمین زرین کمر — که کوهش ببسته بخدمت کمر
بخلخال زرین گوهرنثار — که در پای بوست بود پایدار
بکوت آن ره سنگ باغ بهشت — که بابیت از خلد عنبرسرشت
بنوشت که مرکز زرفت از خیال — بنامت که باشد همایون نعال
بیادی که آرد بجز خاک پات — که خاکت به از جمله آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکسیم — کوا مرد مهد جان زدل پاکیم

که با گل رخم هیچ دمسازیی — بنودست الا نظربازیی
بیاد تو با گل بسر برده ام — ز شهر تو خون جگر خورده ام
نبردم بدان گنج پنهانش دست — نیاوردم از بحر ماهی بشست
ز خوی خوش گر بسته بر راه من — که جز تو کسی نیست دلخواه من
نکردم بکنج نهانش گذار — ندیدم عیان گنج چشم مار
لب تشنه زان چشمه آبی نرفت — از انجا سوی آب حیوان نرفت
مکن خسته تشنه محروم آب — که بر تشنه لذت دادن ثواب
ز دل دست شویم بخوناب چشم — دوانم چو باد از پیت بی چشم
چو باد ار بیابم گذر بر درت — کنون جان درین ره نثار سرت

مخاطبه پریرخت با سام

مه قند بار آفتاب طراز — لب قند لب دلبر دلنواز
قصب پوش بادام زره کرد موی — گل اندام سرو سهی مشک روی
فروزنده خورشید طوطی خرام — خرامنده طاووس طوبی خرام
شکر ریز نوشین لب قند خند — پریرخت مه پیکر زهر خند
سر درج لولوی تر برگشود — دم پسته شهد شکر برگشود
بیک لب نک نرخ شکر شکست — بدرج گهر قدر گوهر شکست
شکر ریخت از لعل گوهر نثار — رطب ریخت در آب ورده در خار خار
به بیغاره گفت ای سر سرکشان — که هم شه نشینی و هم ارکشان

زحل کمترین بنده بام تو — قمر کمترین ذره جام تو
شه چرخ فراش خلوتگهت — سپهر برین خاک درگهت
بقصر تو ماه سپهرت غلام — کند مهر هر صبح برجت سلام
تو مهی وا فتاده از مهر دور — دهد ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و با کس نپائی چو عمر — چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی که سودای شبنم بری — که هر لحظه بر بوستانی وزی
تو سروی و مثل تو سروی نجست — گر از بند آزاد کردی رواست
تو جانی درین درج دارم ترا — برو تا بیزدان سپارم ترا
بچشم چو آهو مکن روبهی — مرا خواب خرگوشی تا کی دهی
بر آهو بیم نام شیری سپهر — ز آهوی من شیر گیری مگیر
بیا گر سیه کاریت آرزوست — ز زلفم بیاموز کین کار اوست
نظر رای ار سر برآورده — کجی را تو سرمایه ات کرده
اگر همچو خلقم شوی همسر باز — مکن این سخن پیش زلفم دراز
ز زلفم بیاموز کج باختن — نباید کسی سر برافراختن
برو دست ازین جعد مشکین بدار — و گر نشنوی دید کی سر برآر
منه دل برین زلف پر تاب و پیچ — چو دیوانه در مار افعی مپیچ
مبادا شوی این نرگس دلیرت — که ترک است و بد مست و خونریزیت
چه بازی ز چشمکین کژدم زره — که کار تو زان می فتد در گره

بوصلم از آن بنود منت بس | که از سرو بن برنخوردست کس
بطراری زلفم از زره سرو | بدیدی رسیمان بازد در چرخ گرد
مبرنام دل ابحرت ننگ نیست | گزین جنس در شهر مانند نیست
بگفت این و گرداند رخ از سام | بعقرش دو دوان کشد چو ماه تمام

نومید باز گشتن سام از پای قصر پریدخت و روی بصحرا نهادن

سهی سرو بستان آزادگان | صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشن دلان | مه شیروان قبله مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق | شه ملک غم گوهر درج عشق
بلا کش جو سام آشفته کار | پراکنده احوال و از عشق زار
چو از مهر آن ماه برداشت دل | بنا کام بگذشت ازان سنگ دل
عنان برزد و رو بصحرا نهاد | بسر کشش روان رو بره نهاد
ندست دل شوخ دست بردن نماند | ز خون جگر پای در گل بماند
چنان آتشی از جگر بر فروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کله عنبرین بسته بود | زمانه ز انفاس آن رخ خسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده بود | نشد گوش گردون پر از بانگ رعد
زده پای مشکین ملک در نقاب | رخ ماه هم گشته اندر حجاب
زده برق بر فرق گیهان تیغ | روان گشته طوفان آب از میغ
تبیره زنان رعد در دمدمه | دل افسرده برگشته مردم همه

زده ابر بهمن دم از زمهریر | فرو بست گردون بدریای قیر
جهان رفته از باد و باران ز جای | شب تار از آن صنعت روزی گم نماید
نه راهی که آنرا بود منزلی | نه بحری که پیدا شود ساحلی
بماند سام بیرون در واز قفا | زدلبر جدا مانده وز دل جدا
چو صبحش ز سرما فسرده نفس | چو خود در وحل بازمانده فرس
نه راهی که ره آورد سوی یار | نه روئی که بیرون شود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش | نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها جویها | ولیکن روان کرده در جویها
کنار دیده زورق فکنده در آب | که از سینه آتش زدی در سحاب
گهش پاره در رود راندی ز چشم | گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم
ایا ابر تر دامن خیره روی | چرا تیره با من آخر بگوی
زنی دامن آب [illegible] | ولی آتشش از جهانم انگیختی
سبک با دبان برکشیدی ز باد | بدریا مرا در کشیدی ز باد
چرا تیره کرده [illegible] | و یا ست معقرار نه تر دامنی
بدریا برده و [illegible] | بکن سرکشی در سرم در گذر
سرا پرده برکشیدی [illegible] | گذری هیچ کیوی یارم سبا
مرا از تو تا خود چه آید [illegible] | که می بینمت سخت سستی دگر
بهر کوه پائی [illegible] آید | گران سنگ دل مهر تنماید

سرشکت چرا راه دریا گرفت   اگر کارت از چرخ بالا گرفت
تو میگریی و بخت می خنددت   چه گریی چو کس گریه نپسنددت
ترا از هوا کار در هم فتاد   کسر چرخ تو یارب هوائی مباد
زباران درم بحز بی بکسرم   سیه رو چرا ای چو داری درم
تهی مغزی ای کسر کنی و تند خوی   سبکپایی از سرو در تاریکی
نه تهمت ودم زتهمت زنی   چرا نی که سیم و تر دامنی
که از رعد دل چرخ و تسی ازوی   که از سنگ دریا تحوش آبروی
روی همچو کان سرد در هوا   کف از لب فشانان بگو تا کجا
کهی دم زکافور سبزی زنی   کهی باف سیماب ریزی زنی
بدین سان که برکوه گردنی کمر   کاندازی از زخم تیغی سپر
نگویم که آب روانی نجا   اگر زانکه کی هم نیاز ز روا
کر آبت ز دریا بر آورده اند   ز دریا ترا بر سر آورده اند
تو ای برق بیجهد فتادی چرا   لیتی و بر باد دادی مرا
اگر بر دلم زحمت آتش تکوست   که بر دل تیست امید بام اوست
مگر تندر ای باد بر وی سرد   فسرده دم چو رو بر ره گرد
برد گرم و دم سردی از خوهبر   بیام مده ورز سرم در گذر
غم همدم و ناله محرم بست   دلم همدم غصه همدم بست
بسر سنگ از چه بازش نداند زخشم   بکاهم که بازش برانم ز چشم

دگر دمیدم قاصدی نایدم   گر ز آب باری کار آیدم
ببین کاب چشم جان میرود   گران آب آب روان میرود
دل من گران دل کحل باز ماند   تن خسته دل هم ز دل باز ماند
ولیکن چنینی به کرد ریش اوست   که زینست هم مرهم ریش اوست
زما عشق بازی نباشد خطا   وزو ترک تازی نباشد خطا
بدینگونه میگفت و میراند آب   ز چشم اشک میراند می آید آب
برسیکنه بی یار و بی غمگسار   همی راند بر دشت و صحرا و غار
چو مرغ سحر خوان فغان بر کشید   جهان مژده صبح صادق شنید
فلک میغ را قبه در هم شکست   هوا از دم آب باران برست
دریده شد این پرده نیلگون   نهفته شد این قلزم سرنگون
چو آن ابر برباده محمل براند   کسیا همی بر این سبز گلشن نماند
بجنباند مرغ سحر بال را   بجنبش در آورد خلخال را
بتا کرد سر چشمه در رسید   چراگاه و ماوا و نخجیر دید
فرود آمد و اسب در چه براند   بدان چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل   غم دلبرش سر بهم ریش دل
نه در دل که از غم بر دجان بدر   نه در سر که بر دارد از ناله سر
چراگاه شد برق که ایکرش   گذشته ز حد دل آب از سر گذشت

بستیجان کندن پریرخت از خطاب خضر رفتن بسوی شام

ودا

۲۹

سخن گوی دهقان فرخ نژاد
که چون تا ز کو شیر دل باز ماند
بر آن سنگ برزد ز نیکی دمی
خروشش ز دم صبحگاهی بجست
دل سنگ را آب کرد از سرشک
بسر سنگ بر دل نهاد از درد
چو بهجور شد از نو نهاد از جوش
چو سر بهر برابر که گوی بست
با آیین ترکان بر خاست نخجر
همه ملک هستی ز ره کرده بد
بری گشت ز جفت تا بر سپهر رسید
چو سنبل شده بر سمن نیل بر
خروشید از آتش یاقوت چشم
دلش رفته از پی دل که
ره و در رو از راه افتاده دور
رسیده شب تیره در سبز باغ
فلک را ز اکلیل بر چهره تاج
ز مهتاب روشن شده کارش

چنین از بر چرخ پیچید گرد باد
چو باد از پی شیر شد کوه ایستاد
در آن کار حیران شد از مشکل
بتقدیر شد ره مرغ و ماهی بجست
جهان غرق خوناب کرد از سرشک
کشش از خون دل با فروغ گل
خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو خورشید در کوه زرین نشست
روان گشت با تیر و تیغ و سپر
پی برق که کوب بال بر کرفت
برون شد ز جفت تا بجو در رسید
نخون جگر سنبلش نیل چنر
ز رنگ شب تیره کرده قلم
ز ظلمت دلش پای در گل شده
چو شیری که او از ره افتاده دور
برافروخته زنگی شب چراغ
زده ماه بر چهره چرخ عاج
ز انجم شده گرم بازارش

ولیکن

خروش آوای گردون بسم او ای کلاغ
تبیره زن نوبت نام را
پریوش چو گلگون سرکشی براند
بهر منزلی کو علم برکشید
بهر چشمه ساری که او رخت بست
بهر موضعی کو برآورد دم
قضا را چنین تا بدان بیشه راند
نظر کرد و که نیک سام دید
بدانست کان مرغ بی بال و پر
قضا را بدید گیسوی دل عمی
فرس پیشتر راند و از آن سخت
رخش دید گلگون ز خوناب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش
بدان چشمه کو رخ بدان شسته بود
بسوفار آهی که بر میکشید
بصورت نقش از جگر میکشید
بهر نوبتی کو همی زد خروش
بدانگونه آتش ز دل بر فروخت
بپاهر که در پایش افتد چو موی

زده چنگ در ناله نای مرغ
به نوبت زده نوبت بام را
فلک هفت میدان از و باز ماند
ز چشمش بسی چشمها شد پدید
از آن چشمه در دم ستانی برست
زمینی از سرشکش برآورده نم
که بر سام را پای در گل بماند
که بر ظرف نخجیر که میچرید
در آن آشیان ساخته یکجا ز
یکی چشمه بر زاب چشمش زمین
بر مردم دیده اش جای ساخت
لبش خشک پر گهر ز آب چشم
گیا بر دمیده ز نیسر انبش
ز خون دلش ارغوان رسته بود
طبقهای چرخ ز هم میدرید
ع از بام نه پایه در می فتاد
سپهر سرافکنده میشد ز هوش
که روی پریوش را دل بسوخت
بچوگان زلفش درآید چو گوی

۶۹

خرد برزد ش نعره کای بی‌خرد — خردمندت این از خرد کی سزد
جهان شد دو این چنین آمدن — نباید کسی این جا که دم زدن
گر زش زانکه میباز خالی رواست — که در زور و مردانگی تا کجاست
وگر زانکه زان ناملیکار نیست — ببر یار از تو مهر از هوا دار نیست
کند سوی آهوی مست گذر — و با بچه آهو رمیده ز شیر
بجز ز شید اگر دست بردی چو چو — باد دستبردی بیاید نمود
گوزنان چو لاف از پلنگی زنند — ببر پنجه با شیر جنگی زنند

رزم سام با پریدخت و شناختن سام پریدخت را

برانگیخت یکران سرکش ز جای — برد بانگ بر سام فرخنده رای
بگفتا بدینجای کام تو چیست — بنزاد از که داری و کام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش — که هیچ ایم از داد گر کام خویش
بگفتا اگر عاشقی جان بده — وگرنه برو ترک جانان بده
بگفتا اگر جان دهم درخورست — که جانم پریدخت به بیگرانست
بگفتا که ای نام خفه کرده مرد — حدیثی که گویی از آن برمگرد
چو جانت پریدخت گلگون بود — تن خسته از جان جدا چون بود
بگفتا جدا ایم ناکامیست — بگو نامی عشق بدنامیست
بگفتا که دل برکن از مهر او — برون کرده ز دل طلعت چهر او
بگفتا که کم گو سخن در دلست — چو شد دل سرا کار دل مشکلست
بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی به گرستان چو ماهی به شست

بگفتا شیوخی زد ستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل به بغار و درد — که اندر برآرد ز عشقم اره گرد
بگفتا چه گویی ز احوال دلی — که از دل بماند است پایش به گل
بگفتا چرا جادو نکی آوری — که بر چهره شاه رنگ آمد زرقی
بگفتا رها کرده ام نام و ننگ — مگر کام بر بگه رم آید به چنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنار از میان تا عرش
بگفتا ز دلبر گرفتم کنار — کند خون چشم سر اندر کنار
بگفتا دره صورت جان به یکی — ز زلف و رخش کفر و ایمان به یکی
بگفتا که تا زنده ام جانم اوست — دلم دیده و کفر و ایمان اوست
بگفتا کی آرام دارد دلت — که دل با دل آرام دارد دلت
بگفتا اوست جان از دل آرام دل — که قوت روانست و آرام دل
بگفتا کشی باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس — وسا وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا که چون با لبش زنی سخن — از آن زد چو زلفش پراکنده
بگفتا دریغت زان لب سخن — چو نامش برآید سر نام من
بگفتا هم اکنون هم از گرد راه — بگیرم برم تا بدر کام شاه
فرازم که چون تیغ یکی بر کشم — سر چرخ گردان بچنبر کشم
بگرید ز نوک سنان مرد ابر — بدرم جگرگاه درنده شیر

منم آن شه گیر پلنگ افکنم   که چنگال شیران گردون زنم
مرا سام خوانند نام آوران   همه سرفرازان و گند آوران
گر آید و گر شیر جنگ آوری   هم اکنون ز دستم کجا جان بری
بکوبم بپی در کردار جا سهمند   بیازو در آورد و بیجان کند
چو شیر ژیان و چو جنگی پلنگ   شخادان زمین کوه آهنگ جنگ
برآشفت سام یل نامدار   ز نخجیر برآشفته روز کار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند   چه سازی بدین سان تو بیجان کند
که این قالب را زبی اثر است   گرفتار شیر است کسی دیگر است
بنخچیرگه گور و آهو بس است   مرا نام گیرنده صید دیگر است
اگر شیر غرنده گردی بجنگ   مکن تیز دندان که صید پلنگ
مرا خصم بس بیم اندوه جنگ   که این کوه اندوه آمد به پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست   که دل تنگ دارم جهان تنگ نیست
بر سپاره اینجا چرا آمدی   سر خویش سخن گیر و شد کامکن
دگر باره ابگیخت آن نره شیر   بغرید مانند غرنده شیر
بگفت ار نه از بهر آن نوز بود   کجا در جهان زنده فغفور بود
تو هستی بر بدبخت دیگر جیب   نشان نیزه تاش جوید درآب
بگیرم دو دست و دیس رز   به بندم برم نزد فغفور شاه
بگفتا تو بیهوده کم کرد لاف   ز لاف چه خیزد دیر وز مصاف

بمیدان مردی چه مرد منی   که گیتی کجا هم نبرد منی
چو من پای مردی کنم در رکاب   چو تو یک سپاهی نیارند تاب
چو بشنید از و سام لشکر پناه   بغرید مانند ابر سیاه
چنان برکشید اسپ را او سنگ   که در جستن آمد بغرید پلنگ
بکوبد سرکش در آورد پای   برآشفت و برگرد باره ز جای
بهم در فتادند چون پیل مست   یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد   برآورد گرد سیه گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید   خوی باد پا یال تا گوش رسید
گره گرد ماه زره مو کمند   بیفگند و آورد در دل ابر بندی
بزد بانگ بر او بهم باد پای   کمر همچو بادش در آورد جای
بجنبید آن کوه بر پشت زین   زبادش سبک سر نه جنبد زمین
همی سام آمد بجنگ اندرون   یکی انگشترش ابر بار نیزه خون
برانگیخت از جا تکاور سمند   بزد تیغ در سر پر پیچان کمند
وسام یل از بر بدبخت خوک   سخنها شنیدش زاندازه بیش
بجنگ جمهدی بکشتش بر   محابا همی کرد آن نامور
ز گفتار بشنید آن نازنین   دل سام دید بد گمان از بیعت
گر بزرگش بخواست از گیر و دار   همیخواست تا بند دشمن دو دست
بر بدبخت میکرد جهد تمام   به بگرفتی سام فرخنده کام

یکی تیغ زد ماه روی شفیق / که جوشن بر تن شد ز خون چون عقیق
ز زخمش پریشان پل کامکار / گسسته از میان تیغ جوشن گذار
بر آن بخت دلبر چو شمشیر دید / کیا لی سپر را بسر در کشید
سپر در سر آورد ان ماه چهر / بدان نکته در زیر ابر سپهر
چنان بر سپر زد که از ضرب دست / سر تیغ تا قبضه در هم شکست
چو شد زار کار پل از کارزار / بر آشفت از بخت وز روزگار
ز مژگان بباریدن خون و گفت / که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرا افتد کار زار تو یار دستگیر / چو افتاده کارم کنون دستگیر
~~اگر زانکه عمرم بپایان رسید / چو شد دل کنون نوبت جان رسید~~
اگر زانکه عمرم بپایان رسید / چو شد دل کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و نیست عار نیست / که بر و چو آزار زان چاره نیست
ولیکن مرا دم همین است و بس / که در پیش یارم بر آیم نفس
بگفت این و آه حزین بر کشید / دم از جان بر آورد و دم در کشید
بنا گاه ماه بر آورد ماهوی نورد / نهان کرد و در گردن از گرد
برافراخت پال و بیاز بد جنگ / کمر بند دلبند بگرفت تنگ
چو باد و زان در ربود آن شیر / بنیرو بر آورد و زد بر زمین
بگردار برق از نگار بجست / سر شیر زنگی بیاز برید بدست
که مهر بر و رخ چو خنجر گرفت / بر بخت برقع ز رو بر گرفت

تو گویی بر آمد فروزنده شید / بخندید و گفت ای یل از بهر کینه
چو این پاک بدبخت محزون کنی / منم آنکه بر بخت فغفور چین
چو سلم از پریدخت ماه اینچنین شنید / ندانم که با دیگری چون کنی
همه درد و داغ فراموش کرد / بیفتاد و آهی ز جان بر کشید
پریدخت دلبر فغان بر کشید / بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
فرو ریخت از دیده سیلاب زرد / تو گویی با فغان جهان در گرفت
بر انگیخت از آتش سینه تب / بخون نارخ بخت از عنبر زدود
روان ساختم از آن اشک باریدن / ز نرگس بیاریدن بر گل گلاب
ز عالم شد از خویشتن بی خبر گرفت / بفندق گلستان خراشیدن
کشیدند حیدر سمتای هم / سهی سرو را تنگ در بر گرفت
چو از پای بوسیدن بپرداختند / فتادند چون طره در پای هم
ز شیرین عقیق آن دو مه گفتند / ز ساعد میان را کمر ساختند
لبی باهم از عرضه کردند راز / گر منشد داد دل مستمند
چه خوش شد از آن در سرای اپر / لبی باهم از لابه کردند ناز
خوش آن روز و فرخنده آن روزگار / که گیری در آغوش ماهی بیار
که پایند کام دل از هم دو یار

رسیدن قلواد و علوش با لشکر نزد سام و پریدخت

چو شاه مشرق شام لشکر کشید / سپهدار مشرق علم بر کشید

زنا که بکیوان برآمد غبار   نهان گرد گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آوای نای   دل کوه سنگین در آمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ لاجورد   سیه گشت چشم زمانه ز گرد
بسام گفت ای پریچهره یار   ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پرده سرنگون   نگر تا چه نقش آید بیرون
نگر ماه را زهره دم برزاد   که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک را بهم کینه از بهر جست   که بر حال خویشتم بباید گریست
که این لشکر از بهر کین آمدند   ز نزدیک فغفور چین آمدند
بتنها درین دشت کاری کنم   که اندر جهان یادگاری کنم
بگفت این و بر کوه پیکر نشست   پریچهره هم در زمان برنشست
مه زابلستان و خورشید شرق   تکاور براندند مانند برق
بران دشت و دیر کهی یافتند   بران دیر و دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر   شدند از شرف طالع از برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای   چو گوهر گرفتند در سنگ جای
~~زبانش چو مه سر براوراختند~~   ~~بران جلوه گاه آشیان ساختند~~
دران جلوه گاه آشیان ساختند   زبانش چو مه سر برافراختند
دران دیر بودند مهمان بسی   نیفکنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند در برج سنگ اختری   قران کرده با هم مه و مشتری

دو خور برج افکنده از ماهتاب   ز روزن در افتاده چون ماهتاب
دو دست و رو به بتخانه آورده روی   بروی دل از مهر هم کرده روی
زبان برگشادند کای مهوشان   درین دیر دیرینه دامن کشان
مگر همچو مهر از هوا میرسید   بدینگونه گرم از کجا میرسید
دل سام نیرم حکایت شنفت   بسی لابه برآورد آنگه بگفت
که ای گشته قربان کیش جبل   [illegible]
حواری قدومان عیسی قدم   چو مریم بعصمت چو عیسی بدم
دو موبد نژادیم هم با نسب   [illegible]
چو سلطان سلیمان خنجر گرفت   جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد بچرخ ناله کره نای   درآمد ز سم تا بپای زیلای
ز بیم سواران پرخاشجوی   بدین دیر فرخنده داریم روی
چو طاوس خاور سر برافراختیم   ببرج سپهر آشیان ساختیم
مگر لا امان در پناه آورد   زمانی بایوان ماه آورد
درین حرف بودند کز پیش راه   بگردون در آمد خروش سپاه
مه گرد و بنجاه لشکر گرفت   ز گرد تیره جهان برگرفت
بفرموده بال تا مغ نبست   حصار صنم خانه را در نبست
ببرج در آمد چو ماه سپهر   ز تابنده ماه دلش پر ز مهر
نظر کرد در آن عالی علم   دو یل دید با فر آیین جم

یکی شاه قنواد فرخنده بخت / دگر فغفور آن درخور تاج و تخت
یکی نیو گرد سام دلیر / دگر بود عم سلم زاده آن نره شیر
زقارن میمنه سر برافراختند / نشیمن بافضای چمن ساختند
جهانجوی زنشادی برون شد زنخچیر / دلش همچو دریا در آمد بجوش
و سالار بند پدر جشن و نگارست / گزین دست شوان برون شو ز دست
زترکش برآورد یک تیر خدنگ / که پیران شدها ز دل خاره سنگ
ز جو تایه دیده سیل بار / رقم کرد بر کلک جوشن نگار
بیازید بازو و برزد میان / به پیوست در جا جهانی کمان
نظر کرد و در قلب لشکر فکند / عزیوی القبلس سپه در فکند
چو پیران شد آن تیر سوی سپاه / ز نشست جهان سام لشکر پناه
برآمد خروشی از ره تیر چرخ / سپه بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند کردان فولاد چنگ / خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ
نوشته بر او نام فرخنده کام / یل سالم آرای خورشید کام
ز نشادی سران سپاه کاوه / زمین در رفتن افکندند در خاک راه
پیران بستیر کردند چندان نثار / نهادند چو تیر رود در حصار
چو از دور دیدند سیمای او / فتادند چون سایه چو پای او
همه لشکر از جان دعا کو شدند / خرامان در دشت دامان سوی او شدند
بد اندیش لشکر بیار استند / که دریافته آنچه می خواستند

ز هندوستان و ختطی رکواند / بحکمت فرستاد و درخوان نهند
چو بگرفت دیبای چینی بدست / باول ز مشک سیه نقش بست
براسترنده نام نام آوران / نگارنده نقش صورتگران
که ما را از نام او نام نیست / زما را بجز نام او کام نیست
پس از نامداران خورشید و ماه / ز ماهی و کیخسرو سوی فغفور شاه
بدانگه ای قمر قبه خرگهت / سپهر برین بنده درگهت
که شد روزگاری که از روزگار / چو زلف پری رخ ندارم قرار
پریزاد خسروی رخ موی / که جز نام او نیستم آرزوی
بود در سرم شور شیرین بکی / شبم روز من چون قمر ساکنی
تو باید که عارت نباید زمن / که عاری نباشد روان را ز تن
کر سام نریمان جنگی منم / بگوهر بهر جای سنگی منم
نژاد جم رود تا سوی شاه جم / درین گفته جز سخن نیست کم
همایون همایی برج آزمت / گرانمایه دری ببدرج آزمت
مشو منکر می پرستان عشق / مزن سنگ بر جام مستان عشق
مراد دو کرد جهان کرد کرد / سپهر سیه نور چشم زرد کرد
مشو تیره برمن که چرخ بلند / بدام تر پدر ختم اندر فکند
که کر سر در آری کمان کنده ام / بکنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سیمین برست / که ما را این سرکشی سر برست

کنون سپیجه گل در بستان نماست فروزنده رخ شمع بستان نماست
بلطف ار برآری تمنای من کنی در صف بندگان جای من
بود چون منت کهتری ایکی بخت چو اقبال پیوسته در پای تخت
تو بر بنده گر سرفرازی رواست ولیکن بزرگی حذار راسزاست
همه آنکه چون سر برافراختم بزرینه در آستان ساختم
شکستم سر پنجه دیوگاه طلسم در گنج جمشید شاه
همه لعل و یاقوت و دُر و یمین به پشت هیونان کشیدم بچین
کشیدم سر رند را در کمند بریزاد را برکشیدم ز بند
شکستم سر پنجه اسلوی طلسم در گنج تالسنوی
بکشتم هم انجا مکوکال دیو برآوردم از جان شوش غریو
هزار و صد و شصت دیو دمان بکشتم هم انجا بگرز گران
از انجا رسیدم بدیدار تو که یابم یکی رأی هشیار تو
نهان ساختم نام دیوم نژاد بنزدیکی تو بودم شب و روز شاد
زبد گوهری اجر نشناختی بهبند گرانم درانداختی
بهم هوشیم پای گردی بریسته به بند گران کردیم مستمند
همای ار چه از شهر بردن بجست بهر جا که باشد همایون بود
بیوران در ارپای بند آمدم چو دیوانگان در کمند آمدم
شدم سوی بستان بیوی گیاهی گل چیدم از باغ شاهنشهی

بکردم

بهم برکشیدند خرگاه را نشاندند بر تخت زرین سرا
کشیدند در دامن کوهسار سراپرده لعل گوهرنگار
بکندند تختی باکای زر ز مهر پریدخت خورشید فر
وسامی نیرم چو از گرد راه درآمد برآمد بخرگاه شاه
برافکند از نسترن پرده را چمن کرد از گل سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده لبش شور در جان شیرین زده
شکسته ز ابروش پشت کمان وسام از دهانش یقین در گمان
طبرزد غلام دو شکر پنده اش وسا شور رفتند از شکرخنده اش
رخش رونق گلستان میشکست قدش پشت سرو روان میشکست
عقیقش حلاوت بیاقوت داد روان را ز قوت لبش قوت داد
قمر را بهش دست بر دیده بست رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست گل رخش را از قدح خون بخواست
ز سیمین بران جام زرین گرفت می تلخ از جان شیرین گرفت
رخ از آتش می چو گل برفروخت دل لاله از آتش جان بسوخت
ز بم سرایان پرده سرای فکندند دستان به پرده سرای
بهم برکشیدند بانگ سرود رسانیدند بر زهره آواز رود
چو رامشگران پرده بنواختند بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آمد دمی گر در بزم شاهنشهی غنیمت از رخ دلبران پرده باز
کنند آهوی دلبر رقص همی

خوشش آن دم که نوشین می باده نوش | کهی نوش با دست کند گاه نوش
ولیکن بخور از جهان کام خویش | که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش
چو دانی که با کس نگیرد قرار | گرش میتوانی بشادی گذار
چو هیچست این افعی پیچ پیچ | همانا که ناید بدست تو هیچ
درین بزمگه می خور و غم مخور | که هر کس که شد باز ناید دگر
بنوروز نی از باده نوشی گذشت | که روزی که بگذشت نو روز ماست
چو جم جام بردار و می خور مدام | که بگذشت جمشید و برگشت جام
جوانی و از کام دل با گذر | بران کام و این پرشوار چرخ پیر
دلا تشنه با چرخ مینا بساز | که هم تشنه باز است هم تشنه ساز
چو شمع فروزنده شعله زن | به بقرای جان کو بفرسای تن
بیا دل ده این دیر تاری مغاک | که با ما نیرزد دمی مشت خاک
نیابی درین خاکدان همنفس | که این جای نیکو نه خاکیست و بس
چو عیسی بجان به که دم در کشی | درین دیر دایر علم برکشی
درین راه گر نیست برگی بساز | ره آورد ملک عدم توشه ساز
مشو پیش ازین تو ده خاک پست | که با دست و زور با دهاند بدست
چو گلدسته باغ شاهی تو چیست | نمودار گنج الهی توئی
درین ره طلسم تو شد جان جسم | چو گنجست مراد است بشکن طلسم
که هر که شکستند عهد الست | فتادند بر بیعت هر گاه دست

بدین نقش اگر بگذری زین بساط | چو قطبت شود شاه بیاده مات
چه میگویم این پند بیهوده چیست | کجا بودم این قول بیهوده چیست
مزار مستم آخر تو هشیار باش | اگر خفته ام آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند | سخن را کجا پای برجا بماند
بشو مستی ار رفتم از خود برون | ز دوم بکس قصه بشنو کنون
ز نوشین لبان تا چو ابان کسی | بدینگونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان در حرم | قدح نوش کردند تا صبحدم
چو گلدسته حور که چنبری | بر آمد باورنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را بر گرفت | فلک شمع خورشید را بر گرفت
بر اورنگ گرشسب بنشست سام | چو جمشید با فر و رای تمام
سر افکنده در پای تختش سران | کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج گردون زده | سر تاج بر فرق گردون زده
کشیده غلامان فراش شاه | طناب سراپرده بر مهر و ماه
گرانمایه فکرادو قلماش شاه | بر اوج شهی گشته طالع چو ماه
پس آنگه بفرمود تا دبیر | نویسد بمشک سیه بر حریر

نامه نوشتن جم بنام فرزند فغفور چین

یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین | بفالی همایون بفغفور چین
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | سر نامه در لؤلؤی تر گرفت

نوازنده نامهٔ خسروانه ز — طرازنده خسروانی طراز
نگارنده سلک یا نوی — گذارنده نامهٔ خسروی
بمشک آب زد در درون خامه را — که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان زخطش سیاه — زد ریخ تشنه عنبر کوه کشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر — برآمد حرد ... ز ارجمان گشته
حریرش ز چین بود و مشک از ختن — دبیرش ز زابلی جریر که دوق
شکر ریز نطقش چو خندان شد — نی خامه در دهانش قند شد
بجای دو کری آب بابل ببرد — ز جادوی بابلی روان دل ببرد
کنیز نبابلی لعبتها بخواند — بسوی بنفشه بنیعش دواند
بیاراست روی حریر از قصب — بیاراست بر روی مه زلف سرش
غلامان هند و بهر خار برد — حبشی را بسر چه بلغار برد
خط آورد علم ... افراشته — ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون بظلمت علم برکشید — لب چشمه زندگی در رسید
در باغ فردوس بر گشود — ز برگ سمن روی خوبان بخوش
بطرف چمن آشیان کرد زاغ — بیت اند پر حبله بر خجن باغ
بت عنبرین موج چو بهر ... — ز مشکین قصب ساخته پرچم
چو رضوان در آمد بباغ بهشت — قلم کرد ... را و رنجان ... گشت
علم افکند چون شاهد هندو روز — نقاب شب تیره برزدی روز

ز هند زلی

چه کردم نه بد آشکار او راز — بمالک کسی دست کردم دراز
که خود را ز سرکران ساختی — ببیر یک در بندم انداختی
شکست آیدم از تو و روزگار — که نیرنگ سازی بمردان کار
مرا کرد رزم سازی زبون — جلالت بعیک بر بریزیم خون
که سام نریمان سرافراز کرد — منم آنکه دیدی ز مرد دستبرد
نریمان بید ریجه و کرشیه — نیابود چون اژدهای دلیر
ستیندی که او با فریدون چه کرد — ز ماهی و حیثت بر آورد کرد
بیر دش نهایت بتزد ملک شاه — ز شاه من و کی حواست تخت و کلاه
بمان خلعت خسروانیش داد — بجنبش فرستاد خندان شد
نهادش لب افسر خسروی — بتوران بدادش جهان مهتری
باصل شهانیت اصلاف ما — سرشته است خاک شما از جفا
بروید ز خاک شما تخم مهر — ز لکن پرورستان ببد کاتیر
دران قلعه چون کردیم بجا — چو در زندان بز بخیر و بند و کمند
ولی داد کرد دستگاهیم داد — بیارم کس رابند و جایم داد
چه خوش گفت بلبل بر بستان سرا — که بنود بمهمان سکار شما
چه خوش گفت جمشید با بیدگان — که هر کس که بد کرد بند جهان
بیاش بگویند خرد مند مرد — که بدکار بیند سرانجام بود
چو زان سر بلند یابم برافراختم — لب شمس ببین جلوه که ساختم

به پرواز بودم درین مرغزار / چو کبکی فرود آمد از کوهسار
ز نیرنگ در اوفتاد در دام من / ببرد از من آرام و شد رام من
سزد گر نگاری بقید اوفتد / که صیاد هم صید صیاد اوفتد
در اینجا چو مقصودم آمد بدست / بگفتن نفیست اندیشه اندر جهت
ولی آنچنانم که در مهر دیگ / یکی بادشا ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود / منوچهرش هست برادر بود
تو سر بر فرازی و او همان دهی / هنت سر بیازم چو فرمان دهی
اگرنه بدادار دارندگان / که او با درش هست مانند جان
برخشنده خورشید و تابنده ماه / بجان عزیز منوچهر شاه
که چون رود در آرم بجیحون نبرد / برم جیحون زابر ولی کمتر بود
کشم خاک توران بایران اگر معتبر / کنم خاکی در چشم ترکان خبر
اگر شیشه از سنگ دارد گهر / نبینی هم از سنگ دارد خطر
اگر سر فرازی چو رخشنده مهر / زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو آهن دلت گر شود سخت سست / که آهن باهن توان کرد درست
ز مار ار چه زهرش بعهد نگار / بود مهره پای زهرش زند
تو در چشم ایشان دریائی مرا / که ترکی و هندی شماری مرا
بچشم تو گر من نیایم چه ننگ / بزرگان نیایند در چشم تنگ
من آنم که چون حلقه سازم کمند / کشم حلقهٔ آسمان را ببند

چو کوه کویم آتش فشاند ز نعل / دل کوه سنگین شود همچو لعل
ز سهم درخشنده شمشیر من / درخشان شود چشم تیغ زن
چو بر مه زنم ماه خرگاه را / بسهم بر زنم خرگه ماه را
علم چون برین چرخ نیلی زنم / طبقهاش در صحن خاک افکنم
گذار ار بدین نامه خسروی / چو پیوسته شد از زبان آوری
بپیچید و انگه زبان برگشاد / ثنا گفت و در پیش شاهش نهاد
بر و سام یل آفرین کرد و گفت / که زینگونه کس در معنی نسفت
مه پیچ گردون یلی کام زاد / بران نامه از مهر مهری نهاد
همانگه بشیرین زبانی سپرد / که این را ببرد سوی فغفور برد

رسیدن فرستاده با نامه سام نزد فغفور و جواب نامه نوشتن فغفور

چو آن نامه را نامه ور بر گرفت / ره چین همان لحظه اندر گرفت
چنان گرم که کوه سرکش براند / که در پویه گردون ازو باز ماند
چو آن بال زن باز طاووس پر / بچوگان که چین در آورد سر
در آمد بدرگاه و سر بر فراخت / نشیمن بایوان فغفور رخت
بمژگان بساط همایون برفت / بگوهر فشانی سپهر بسفت
سر چون کرد آن خط گیتی کشی / نمودار از جام کیخسروی
دبیر آمد و نامهٔ نامدار / سراسر فرو خواند بر شهریار
دو ابروی فغفور بگرفت چین / ولی هیچ ننمود از مهر و کین

نگارین پرندی ز مشک و گلاب   جوابی بران نقش بندد گلاب
گذارنده نامه نقاش چین   چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلک جواهر نثار   چو زرین تذروی به منقار قار
بمشک آب چون مشکبو کرد قلم   ز دود از شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فروزنده بستان راز   در بوستان سخن کرد باز
بفرمان آن شهریار زمین   سر نامه را کرد از مشک چین
بنام خداوند لیل و نهار   که از خار خار آورد گل ز خار
کریم خطابخش روزی رسان   پناه کسان و کس بی کسان
خدایی که بنیاد هستی نهاد   اساس بلندی و پستی نهاد
ز هفت اطلس چرخ زنگار گون   برآورد این خیمه بیستون
فروکرد برکش فکان قهرمان   روا کرد حاجت ده دین ابدان
بحکمش گهر جای در کان گرفت   تن انس و جن انس با جان گرفت
بدان ای مه سنگ برج اخضری   سپهر سعادت مه مشتری
که هر کو کند شوی گردن بتاب   ز سر دست ساید ز دست آفتاب
ازان کوه را کو هر آید بچنگ   که بشکست کنندش بچنگی پلنگ
مکش تیغ دیگر مکن بیش مهر   که بر خاک ره او فتی از سپهر
کنون چون بدست آمدت گوهری   شوی خیره گر باشدت دیگری
هر آن گوهر از دریا برآرد صدف   نگیرد مگر گوهر آرد بکف

اسـ

زنی طعن در جوی زما زری   نباشد چنین کار ما سرسری
تو در چین بچشم حقارت مبین   که از ناف آهو بود مشک چین
برین ابلق شهسوار امل   زمانی بیک مه رسد بر حمل
گهی بلبل از باغ بر میخورد   که سالی بپوشیش پس می‌برد
مرا در سراپرده یک دختر است   که این کمترین بنده را دخترست
اگر با من از مهر گویی سخن   نگویم که سالی همی صبر کن
اگر زانکه باشد سزاوار تو   تو شه باشی و او پرستار تو
ولی هستم از خدمت امیدوار   که آن لاله رخ را چو ابر بهار
چو در آینه لؤلؤ چو در دیده نور   چو در ابر خورشید و در برج حور
بزرین عماری فرستی بچین   سرش بر فرازی بچرخ برین
بدین پیچ یازش رسانی پناه   که بازش بپیکید مرسانم براه
چو مهلت دهد شاه توریک بار   بسازم بصد زیب و رنگ و نگار
تو فرزندی و تاج تختم تراست   که جز با تو پیوند کردن خطاست
ترا نام پرسیدم از سرکشان   زنامت بدادند یکسان نشان
بود سعد را این برادر به پیر   شنیدم نژادت چنینی بسیر
تو چون کرده بودی نهان نام را   بدانستمت در جهان کام را
کنون چون بکر سام نریمان تویی   میان من و تو نباشد دوی
چو دادی بسام نیرم بود   مرا حکم بر جمله عالم بود

مرا تا برآمد پریدخت نام ز پیرزادن جز اینم نبود ایچ کام
که گر دختری هم از تن بزاید بچه در ایوان منبر برفرازد کلاه
ز چشم سگ پرتر دامن کرداری نشاد بر دوست از نیکوی نیکنامیم نشاد
اگر با تو نزد گنه با جشم ز من عفو کن زانکه زن نا خشم
تو محبوبی و من پرستار تو تو مطلوبی و من طلبکار تو
ولیکن نباید که همچون تو شاه کند خانه شهریاران تباه
فلک تا بر اوج بلند اختری مرا داده بر سروران سروری
ببینما نیز دم کسی را بچین نخواهم که بدنام گردم چنین
نشاید ملوکی که دین پرورند که شهزادگان را به یغما برند
پریدخت آن طفل میمون سرشت که همچون دل از پرده غنچه
کسی را که دختر بود در حرم بعهد روز و شب غرق دریای غم
حکیم از بهای نام دختر بتر که ننگش ابر گشته داند به مرد
چه فرزند خوانی چه بیگانگان که او بار گرد دیبه بیگانگان
چو گویند شاهان ز فغفور چین زد در جشن بر سر عزیزی چنین
سزد گر ز گلبن ببرد گلی که خندان شود دشمن از بلبلی
بزرگان دگر نام او چون برند که عاشق ز خانه به بیرون برند
کسی را نشین پرده دختر مباد دگر نیز باشد بود دختر مباد
چو دختر بیاید بکش در زمان که تا ناورد ننگ بر خاندان

ولا

ولیکن چو این طفل کار افتاد جز از زه برون رفت و باد افتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز بعشرت بپایان رسانیم روز
بیا سوی چین چون درخشنده مهر که گردد بکام تو دور سپهر
گذارنده نامه شرح دبیر چو فارغ شد از نقش چین بر حریر
سیه کرده و کرد و بر سر نهاد پس آنگه ببست و بفغفور داد
وزیر قلم زن بیاراستش بمهر همایون بپیراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند که در بزم شه در رقا اندر فتاند
بر او داد کین نامه را تحفه ساز بنزدیک سام نریمان رسان

رسیدن نامه فغفور چین نزد سام نریمان

رساننده نامه دلکشی بشد تا بر سام فرخنده رای
نوشته برون آورید از نهان بر او دست بدان پهلوان جهان
دبیر آمد و بر سام خواند بیان آنکه سام آن زمان چه ماند
بمژدگان کان جمله مکر است و فن از آن آنکه مردی نباید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازد از ناگهی بماند ز جسم تو خاکستری
ز نیکو ادیر سند تیره کار که نیکو نظر کن بدین روزگار
بگو تا چه باشد این داوری که دارند بر ما زبان آوری
ز دانشوران جمله دانشوری بدانش تو در ملک معنی سری
ندانم که این باغ زنگار گون دگر تا چه آرد ز پرده برون

مرا بر دلست از فلک بارها / که بسیار کرده است ازین کارها

نه در هر صدف قطره گردد گهر / نه از هر درختی توان خورد بر

اگر از دهان تحفه گنجت دهد / مشو ایمن از وی که رنجت دهد

اگر راستی خواهی از من بخواه / مخالف نشاید بهر پرده راه

ز گفتار فغفور چین سر متاب / توقع مدار از خطائی ثواب

چو بشنید مر سام فرخنده را / بافسوس گفت این نه عقل است رای

تو این پایه احز نه بیند اشتی / که از جنگ او بهترست آشتی

نگه کن برین شمع مجلس فروز / که مخنده از خود شدی تیره روز

چو او دشمنی خویش را برگرفت / بیکدم چنان کار او در گرفت

بمجلس زبان جنگ سر بر فراخت / که باز خمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد شمع روشن گهر / ازان یافت بر ملک عالم ظفر

بگو یاقوت می قوت جان بریز / می لعل در جام یاقوت ریز

بده باده تا چند ازین گفتگوی / بگردان قدح چند ازین جستجوی

بیا تا پی طوف بستان کنیم / چو گل باده بر یاد بستان کنیم

که دنیا ندارد وفا با کسی / فتد مهر او هر زمان بر خسی

حکن انکه زین چو سه دست منتقی است / که در ملک معنی گدائی تهیست

بخواه از گل من کرد در دیده نور / کمالی می بخی آیدم یاد خوش

برای خور از برج کن مهتری / بتاب ای مه از آسمان بهی

براسای حز دس سخن خوان نفسی / که در جنبش آور دلیل نفس

بخند ای لب غنچه در بوستان / که باشد بسی خالی از دوستان

بیا ای طرب ساز سازندگان / که تا جان بیابند بازندگان

بزن چنگ در پرده ساز دل / که از پرده بیرون شد آواز دل

بپرده که را بلبلانی سرا / که پرده سرایان الحان سرا

قدح گو در افکن بمجلس خروش / که افتند مستان سنگین ز هوش

برآرای جشنی که از کاروان / که محمل بردن میسر ساربان

خروشان شوای طبل ریشنبل / که برخاست آواز طبل رحیل

باز آوردن سام پریدخت را بفغفور چین

کنونی که در سخن سفته اند / چنین نام از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرین جام / نهادند بر طاق فیروزه فام

سبک سام بر پیل پیکر نشست / سپه را بعزم مه تار بر نشست

درفش از درفشش مهی بر فراخت / درفشش بر سر چرخ گم دید یاخت

برون کرد پریدخت از بارگاه / چو خورشید تابان ابر سیاه

رخ افروخته قامت افروخته / جگر سوخته با جگر ساخته

شکر خیمه بسته ز نوش او / قمر بنده حلقه در گوش او

چو مهر شش نشاندند در مهد زر / همه مهر را برکشیدند سر

چو زلفش نهادند سر سوی چین / چو چشمش گشادند بر مه کمین

ببیر واز برکرد مهدش بجای / هوا در سر و چتر پر همای

دهل زن بجنبان درآمد کوس / علم قبه ماه را داده بوس

سپاهی چو مور و ملخ در شتاب — سپهکش عنان گران در رکاب
همه سرفرازان بزره کشند — در ایشان رسیدند و چیره کشند
علم بر در چین برافراختند — چو آهوی مشکین بچین تاختند
برون آمد از شهر فغفور شاه — زننده خروش و تبیره بماه
بهر هیچ منزل گرفته مهی — بهر منزلی سر نهاده تهی
بپا کرده چینی بهار آسته — بهر کنج گنجی به پیرا استه
ترنم نوازان نوا ساخته — ز هر گوشه چنگ نغمه آخته
بهر جا زده قبه زرنگار — نشستند سیمین بران چون نگار
ابا بوستان آورده زر برفشاند — جواهر چو باران بسر بر فشاند
ابر تخت شد سام فرخنده رای — شدش گوشه تخت شه تکیه جای
سر تاجور را بمه برافراخت — بانظارم پیش کی برافراخت
پری چهرت سروی را چون پری — که گشتی پری مست از دلبری
بزرین عماری بر ایوان بسانند — چو سرو روان سوی بستان کشانند
ز پرده برآ جام گلرنگ خاست — ز پرده سرا نغمه چنگ خواست
نگاران چنین گل بسی بکمند — در آورده تا بسته مه زابه بند
قمر در سر زلف پرتابت ان — روان گشته لعل بر آبت ان
یکی عود سوز و یکی عود ساز — یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ملهی زنده خواهی — بهر کرگهی می فروشان همی
می لعل برکف چو چرخ تدرد — برقص آمده چو چرخ افتاده همه رد

نوان

روان کرده ساقی عقیق مذاب — شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا — برآورده بر آسمان بلبل صدا
شهان خورده خون از لب جام می — بتان برده سجده بر شاه کی
چو فغفور ریل را سرافکنده دید — روانش به میدان می در کشید
می دوستکامی بنوشید جام — پس آنگه روان شد بآرام کام
که هم مستی بود هم گشت خواب — هم از عشق بیچون هم از دل خراب
خوش آندم که مستان جام صبوح — برنجیان می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند — وضو از قدح سوی مستان کنند
بیا ای لب چنگ نالان زکی — در دیر میخوارگان بازکی
که در دی زمستان گدایی کنیم — ز درد جدایی جدایی کنیم
کو آنها که با می دمی دم زدند — برفتند و این بزم برهم زدند
حریفان گذشتند و یاران کشوند — غم آمد و لیک غمگساران شدند
غلام زمستان نوای بزن — صبوحی گشت سر اصلایی بزن
ریه باده بریاد میخوارگان
بیاران ده باده میخوارگان — که از ره فتادند آوارگان
خمار است ما را شرابی بده — جگر تشنگانیم آبی بده
نوازنده ای زمستان کجاست — چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرایی سرا انجمن — می انداز قدح ریز و ما انجمن
که بر یاد در دی کشان کرد غم — چو مستان عاشق فغان بر کشیم

هم

اگر سینه بخچه را خام ده … که در مذهب بخچگان خام به
بدرد معان دلق نیلی زدی … که پیش بتان باشدت آب زردی
اگر برقت بدیم از من چه عیب … بدین دلق پوشش دامن مغت جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان … چو آستینم دیر دامن کشان
قلم درکش ای نقش بند عدم … بسی جدول لاجوردی رقم
بهم بر مکن این کتب را ورق … بهم درشکن این عرق طبق
سبک دیو کیوان بخیه درفکن … کم در تابم از چرخ او چون رسن
گران دیو دامن سنروی چرخ … برین چاه سرگشته چرخ وار
کمان درکش این دست این چرخ پیر … بزن ترک خنجر کشی ابر تیر
بود یا فکن چیر خورشید را … نصرا فکن جنگ با جمید را
به پیکی سرنگون کار لاجورد … دم تیر کشتنت ازین قرص زرد

آرزو مواجلت نمودن سام و رفتن بشهر و نا امید با ذکر ؟

سراینده پرده راستان … درین پرده سبزه دم از بستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال … خروس سحرخوان بجنبید بال
نسیم بهاری برافشاند چنبر … شد از ناف آهوی چین نافه پر
نواساز بستان نواساز کرد … عروس چمن حسن آغاز کرد
روان سام از خواب شد بخت … به نیز نقش تیر گشت
بیا دادگر شد باز شیرین سخن … بپوشید حتی سروی سیمین بدن

لنبقه

ز باد صبا بوی دیگر شنید … دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی بپیچید و در تاب شد … ز چشمش جهان غرق خوناب شد
دران غم سرشکش گهر ریز شد … گر بحر از چشمش گهر خیز شد
ز خونابه دل سپهر تا بپای … بپوشید از برج گلگون قبای
دران بحر خون با دل مستمند … گهی موج زن گه موج بند
سرشکش چو گلگون بصحرا کشید … بدامن گهرسوی دریا کشید
بجون رنگ داد از دل دردناک … ادیم رخ زرد کیمخت خاک
بهر شعله کز هجر دل برفروخت … بزد آتش و خرمن دل بسوخت
دلش در غم عشق و غم درد دلش … بالتش در اقتاد آب و گلش
برون رفته از دست و آنگه بهست … شده کار بیش از کار کارش ز دست
خیالش بصد بند فتر و داغ … فرو مرده از آه سردش چراغ
زبس خون که از چشم پر خون نهفت … فرو ماند پر جاد صبرش تناند
برون آمد دل ز جا پر گرفت … زمانی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان کشته مخمور دست … کمندی بباز و تیغی بدست
بر در عرصه خلک تنگ آمده … ور ز کوه پاسنگ آمده
سپید همان دم که بر دیدش بدید … بجواند آب سرو بر دی پدید
چو آن شیر دل کام بر میگرفت … سبک پلنگ بلیسبان کو جور دیگر گرفت
چو باد صبا همرش همعنان … لشکر انداخت آن جا تا بیاد

بهر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد | بر و بانگ سبزه که پرواز کرد
سحرگه که دم سرد بی همنفس | ولی سر بسر پیش او با دو چه
سخنهای سرد از سمن می شنید | نفسهای گرم از جگر میکشید
زبان از نواهای هرزه درای | همی گشت کوته ز هر زه درای
دمادم چون فغان بر فلک بر کشید | نفیر فلک از فلک می شنید
ز آواز کوس تمنبعه بیم | که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرس راند تا قصر دلدار خویش | برآورد آه از دل زار خویش
درآمد بگرد حریم در طواف | چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
ز عالی دران آشیا حلقه کرد | پس آنگه برآورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست | درین بوستان نوبهارم کجاست
چه منزل گزیده است ماهم شرف یافته است | چه برجست کان ماه ازان تافته است
برآورده جادوش تیغ از نیام | برافراخته هندوش بر دانه دام
سپیدی رخ از جلوه کرده نحوص | نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آنکه از ظلمت سر بر نداشت | ز رخ چادر شب چو زیر بر نداشت
کمند افکنی بر سر بام کاخ | که شکست بر چرخ میهان فراخ
طوافی بدین سبز گلشن کنم | در ایوان قصرش نشیمن کنم
کنم چشم بر صحن بستان سرا | نهم گوش بر قول دستان سرا
فرود آمد از پشت اسب سیاه | کمندی برافکند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد ببام | که روشن کند جای انجم تمام
درآمد بجولان و پرواز کرد | چو شهپر کوشه بر باز کرد
ندانست کور النشین کجاست | شبستان آن شب افروز روشن کجاست
گمان برد کاندم مگر پاسبان | گران سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبتی را جرس | برون رفته بالند زو هیچکس
درین بود کز گوشه بارگاه | خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر سام و از جای جست | تو گویی که برقی بسطح الحجیت
خدنگی بیفکند بر سام شیر | که از نعل بر جفت نچخید دیر
چو بال از سر دوش او درگذشت | سبک سام خفته از سرش درگذشت
بزد چنگ در تاب داده کمند | به پستی برآمد ز چرخ بلند
بماندم که پرواز کرد از فراز | سوی منزل خویشتن رفت باز
سحر بود و باد صبا میوزید | عروس چمن پرده در می کشید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت | و یا کاروان ختن میگذشت
همه صندل و عود بر باد داشت | خطا میکنم مشک تاتار داشت
چو سام آن نسیم بهاری شنید | ز باد صبا بوی یاری شنید
بزد آه و آتش زدن در نورد | دل یار بر آتش او بسوخت
بره بار مشکین بر ترکان برشت | پس آنگه ز دو آتشی ناله کرد

سخن گفتن سام مصحوب باد صبا

مرغی

که ای نور چشم پاک باد و سر | و یا نامه بر مرغ پاک و پر
فروزنده شمع جمع سخن | گذارنده نفس روی چمن
فشاننده سنبل از روی راغ | نماینده روی گل روی باغ
مطرا کن طره یاسمن | زبانش چمن را نهانی وکن
گشاینده کار دم بستگان | نشاننده آتش خشمگان
بشارت ده اهل زندان عشق | رسالت بر پای بندان عشق
بریده ره انجام صحرا نورد | هوا لی و محیز وافق می کرد
بشیر مبارک قدم نیک پی | عبادت کن دردمندان حی
شمامه فروش بهاران توئی | پیام آور دوستداران کوی
رساننده نکهت پیرهن | ز یوسف به محبوس بیت الحزن
ز تو باد دوست و سرد و خیار | دل غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شعبده را از تو مشق | در آب افکند گل ز دست ورق
دل لاله خون از سبک باریت | نفیسه پریشان ز بیماریت
توئی همدم دردمندان دل | توئی همدم شهربندان گل
ز آتش بعید ماند خرگاه تو | ولی خاک گیرد آب در راه تو
کنی هر نفس رای بستان سرا | زنی چنگ در زانی بستان سرا
به بستان برای آب آورد کشان | سوی بر که آبش که او کشان
چه فرمان آب از تو گردد روان | سزد گر شوی در رکاب سران
نهی محمل ابر بر پشت کوه | دهی باغ را از شکوفه شکوه

سوئی

سوی غنچه افشان پیاز از حریر | پیازه مشک اذفر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی | چرا دست در جعد سنبل زنی
ز لطف تو باشد که بوی چمن | ز طشت زرت نو کند بر سمن
چو بخشش کلابی زر جعفری | به نرگس دهی شش درم شش سری
از این باد دستی که در طبع تست | دل غنچه میکرد از تنگ سست
خطی میفرستی سوی دوستان | ز آب روان همچو آب روان
بکوکان رقاعت مسلسل چراست | ولی گرچه نسخ غبارت هواست
منم خاکت ای باد مشکین نفس | توئی همدم صبحخیزان و بس
مده آب روی من آخر بباد | که جان بر نهی از خاک پای تو باد
چو فراش ایوان یارم توئی | زمانی روب صحن کاخم توئی
تو ره داری از شبستان او | کنی هر نفس طوف بستان او
بکن رحمی آخر بجان و دلم | به هجران غمان و مرگجان دلم
زمانی بدان حریم ایوان خرام | بدرگاه آن شاه خوبان خرام
مباش سای در راه و دم در مکش | بهر بوستانی علم بر مکش
فرود آی بر طوف آن بارگاه | ز دربان پرده سرا بار خواه
بکن حرم طوف مسکین دمی | که بارت دهد در حرم محرمی
دره آرزم که بدین سرخ بار من | بیاد آور از ناله زار من
وگر نیز چو خواهی شدن سوی او | مران باد با گرم در کوی او

میادا بد و بایسر دی رسد / وباز کنار تو گردی رسد
با همسگی شود ران بارگاه / مرو در سراپرده از گرد راه
بخشنی بیفشان ز دامن غبار / بسی بکه در انجمن یار بار
وگر زانکه بارت نبود در حرم / ببوس آستان تا زاو در نه قدم
ببوسه رخ خاک را نقش بند / چو در صحن بستان شوی نقشبند
بجلو تکاپش چون رسیدی فراز / بر لفش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر در میانش مپیچ / که در دست ناید بدو سکونه هیچ
با غمزه او مهره بازی مکن / بهندوی او ترکتازی مکن
میادا چو حسن در کمندت کشد / چو با بسه بازی به بندت کشد
ور ابروش روباه بازی کند / به خنجر دل چاره سازی کند
بیندیش از آن آهوی دلفریب / که برباید از جان جادو شکیب
چو ابروی او در زه آرد کمان / شود از خدنگش تباه جهان
از و سرکشیدن زنادانی است / که او حاجبی پس به پیشانی است
چو با لعل او سخن گفتن آید محال / نگویی مگو زنهار پیشش محال
تو البته با او بوجه مگو / بگو قصه او بمن مو بمو
اگر غمزه‌اش کوبدت دور باش / مکن دوری از وی سبک دور باش
چو جادوی زلفش کند بر تو کین / که سر حلقه هندویان شو بچین
تو زنهار گر نیش او سر متاب / رخ از وی باشفقت بر متاب
و گر ماه من پسته خندان کند / به تنگ شکر شکر ارزان کند
تمت

حسنوی نکو بو که بیند بروش / بر دو دم دمی بو که در گیر دش
بگوای رخت باغ رضوان من / سر زلف تو زاغ ایوان جان
گل از عوانان تو در خارخار / دل نرگس از غمزه‌ات در خمار
بهارت ز باد خزان دور باد / چراغت ز باد وزان دور باد
ز نسوز منت تاب در دل مباد / ز اشک منت پای در گل مباد
مگیرا د زلف تو شوریده‌ای / مبینا گردی تو مر دیده‌ای
مگر دیده‌های حیا دیده‌ام یار / که شوریده حالست بد روزگار
مرا شور در جان نشید از کیست / ترا در سر زلف سودا زکیست
مرا جان شوریده در آتش است / ترا زلف شوریده در آتش است
مرا بخت بیدار در عین شاب / تو را چشم مخمور و مست و خراب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ / ترا آن دهان شکر ریز تنگ
مشو گرم چون آه سردم ز دست / چه درمان خود درمان دردم ز دست
دلم کز سر زلفت آشفته بود / ز شور لبت ترک جان گفته بود
در آن جعد مشکینش تو بسپرم / دلی از کمند تو موسیم
در کینه در بند وبگشا دلم / مزن آتش غم در آب گلم
من ارکم شوم از جانت چه کم / ور از غم بمیرم دلت را چه غم
میادش بدی آنکه حال تو نیست / بر تیغ عشق زن آنکو هلاک تو نیست
دلم مشکن آخر که در دست توست / بگو حال آن نقد قلمم درست

اگر جان کنم در سر کار تو — بجان تو ایم گرفتار تو
بجانت که از بنده دل بر مگیر — بجانم کسی تا تو در بر مگیر
بیاد آر یاران دل خسته را — کشا بند دلها از آن دم بسته را
بیاد آور آنرا که یار تو بود — بویژه کسی کو شکار تو بود
چو آئی بسوی روضه دیگر منه — مکش دامن از کس بر خاک منه
بنفشان غبار از سر تربتم — نشانی ده از عالم قطربتم
که خاری که سر بر زند از خاک من — برآرد سر از خاک غمناک من
بگیرد چو خون دلم دامنت — در آویزد از عطف پیراهنت
مغیلان این گنبد تابناک — بسبزی نوشتند بر روی خاک
که آنجا که نقاش این هفت بند — شناسنده نقش این دیربند
چه حرف ازل در ابد خوانده‌اند — قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
دبیری که زین تخته حرفی بخواند — قلم را قلم کرد و حرفی نماند
دم از عالم جان زنند اهل دل — نه چون خاکساران این آب و گل
قدم نه بدین مطبخ دود خورد — بنه پا برین کاسه لاجورد
زدان قرص طباخ بر کاسه زن — همه کاسه این خورده در هم شکن
مزن چشم بر چشمه گرم خور — که نانی بنهار زد این قرص زر

بیان ذوق فغفور با دستور از جهت بیام زمان

ترنم سرایان پرده نواز — جهانرا کنند این پر آوازه ساز

گلی

که آندم که سرچشمه آفتاب — فرو شد بزیر زمین ماهی آب
شد از کلبه بر زد سر از راه بام — در افتاد شب این باز زرین بدام
بایوان در آمد شهنشاه چین — در ابروی با چین در او گنج چین
وزیر جهاندیده را پیش خواند — بر او آفرین کرد و پیش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند — ز بیگانه خلوت بپرداختند
ز نامحرم آن کس که در پیش بود — بپرداخت اگر اهل خویشی بود
به دستور گفت ای جهاندیده پیر — مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرم بوده — بهر جا که همدم نبوده
مرا التماسی کنون از تو هست — اگر گیرم درحال و رطه دست
نهانی یکی راز دارم ز تو — سخن مهر کردم سپارم به تو
که سام نریمان گرشاسب گفت — که بر مرگ خویشتن بباید گریست
به بیهای دور گردون جهانشکن — که او قصد بیوند ما میکند
بر ید حسن ... نامش ... — که نام مراد دیگر بیار
بپور ... در نحن ... — میان ماه چشمش در گرمی و ماه
مرا بر دل از وی هزاران جفت — در ایوانم از سلوت مکنت
بگو تا چه سازیم درمان این — که بد نام گشتیم بروم و چین
بکش تیغ خونریز ره جان کن بجوی — چو او کشته شد رستم از ننگ وی
بگویم که جان را بدار دار — نیفتد دگر کرد از و هیچ بار

بدو گفت دستور روشن جبین   میامیز تو زهر با انگبین الکو
اگر گشت شه را نگوید سروش   در آید همه چین و ماچین بجوش
تم اسام بنشسته در تیر دل   چنان دلبرش میکنی زیر گل
ز خون ریختن دست باید کشید   ب ز زلم بنیرنک و بکربید بد
بگوییم گر بایدت وصل یار   تو یک چند هجران بکن اختیار
اگر میل داری به پیوند شاه   ترا برد باید از اینجا سپاه
تو از تخم گرشسپ نام آوری   برو تا نهنگال کن داوری
از آید سپه بر بدریای کنگ   بکشتی نشین و برو بید رنگ
سپه را بدانسوی دریا کشی   خورش بار کن بایدت تا خورش
کنی عزم جنگ نهنگال دیو   برآری از آن تیره دیوان غریو
بود مهر دختر سر اهرمن   بیار آن سر و شو تو دلشاد من
تو دانی که هر سال دیو لعین   خزانی چه آرد باچین و چین
رسد بر همه خلق توران زیان   بود آب دریای چین تا میان
اگر او سر آورده از سیم و زر   بباید از و [illegible] چرخی کر
روان دختر شاه باید بزیب   بگو باد گر از فراز و نشیب
چو فغفور بشنید برهان او   هزار آفرین خواند بر جان او
بگفتش که ای پیر ای تو آفرین   بر و در زبان منش کی همین

فرمودن فغفور جنگ نهنگال دیو را بسام نریمان ع

و زیر

وزیر از بر شاه نیرنگ ساز   بیامد بر دیگران سرفراز
بگفت ای سرافراز زیبنده گاه   بگویم پیامی ز فغفور شاه
همی گوید ای سام پور منی   بدین مردم دیار تورست منی
مرا دشمنی هست بالای کست   که هر سال داریم از وی شکست
نهنگال دیوان بد بدسکال   که از نام او هست در دل ملال
اگر از تنش سر جدا افکنی   بدادم ترا دخترم بر زمین
سر اوست مهر پری دخت من   سر آور سوم خویش گستان جفت من
روان سام گفتش به دستور پیر   که ای مرد دانای روشن ضمیر
اگر رای فغفور چینست جنگ   روم در دم از بهاد نهنگ
ولی ترسد این کار نیدنا جوان   که با من بود کینشی اندر نهان
بدو گفت دستور روشن روان   ب زمر قراری بیوای جوان
جوان دیو زاده آری بدام   بیابی ز لعل پری جفت کام
بچین زلف دلدار آری بدست   نوی بامنوچهر زی هم نشست
ز دستور چون سام بشنید آن   بقلواد و قلوشی بگفتار وان
که کار ره آمد اکنون بسیج   بجز جنگ جستن نجوید بسیج
دلیران خاور زمین در زمان   کشیدند لشکر چو باد دمان
روان سام نزد فغفور شاه   مکلل به آیین قبا و کلاه
چو فغفور دیدش به پا خاست شاد   گرفتش در آغوش و هم نزد داد

که آری سر اهرمن چون برم | بدادم بزن مر ترا دخترم
بدو سام گفت ای نژاد کیان | ببین کار رستم کمر بر میان
نهنگال را سر ز بالا فکنم | بدیوان همه تار و مار افکنم
بدو گفت فغفور کی کردگین | دو پنجه هزار از دلیران گزین
همه گرد و گردنکش و نامدار | که باشند در جنگ دیوانت یار
دلاور بگفتش ز نام آوری | مرا بس همان لشکر خاوری
شنیدستم گفت دارد نهنگال دیو | سپه صد هزار از دلیران نیو
همه دیو و جادو به نیرنگ و ساز | نشاید با همنگان شد فراز
چو اینجا باشم بمردم زبانش | بود آب دریای چین تا میانش
بجنگ نهنگال دیو دمان | نیابد کسی چون تو یک پهلوان
مگر سوی نخجیر داری توراي | بدو گفت ای [illegible] خدای
تو دانی که شیران بجای ستیز | نخواهند یاری بهنگام کین
شنیدی که گرشسپ گرد دلیر | چه با سهمر اسپ آوریمن بزیر
بدرگاه ضحاک بردش چو گرد | همه کار و کردار خوش یاد کرد
فرو دارم اینبار مر نهنگال را | بهم بسته شاخ و بر و یال را
ازان تخمه ام نیست کم هر بدی | ببینم مر از دوی فرخ و جنگجو
بجنبید فغفور و بنواختش | همه کار و آیین ره ساختش
سپه برد همراه او تا دو میل | سیه گشت زمین ز اسب و مرد و پیل

وقد

فرود آمد آن پهلوان جهان | بگفتا که ای شاه روشن روان
ازین پیش بر جفت من بنج راه | بر و بار کوهان بود پیل و سپاه
نبشتش بهر شهر دستور شاه | که سازند بر گرشسپ آمدن براه
بکشتی لب زنگبار جوان | بدریا بر انگشتند او را روان
بگفت این و آمد روان سوی تخت | وز آنسو نشستند گرد فیروز بخت
بکوه و بیابان سر اندر کشید | چنین تا بنزدیک دریا رسید
بفرمود تا پیش کشتی در آب | فکندند گردان همه اندر شتاب
بهر کشتی کرد گیتی پناه | بکشتی درون برد یکسر سپاه
براندند کشتی بدریا چو باد | بدیشان خدا داد با داد داد

آگاه شدن نهنگال دیو از آمدن سام نریمان و فرستادن او مر عنبر عفریت را بجنگ او

نهنگال آگاه شد زین نشان | بخواند آنکس از خویش گردنکشان
نهانی بجستش ز سام و خبر | بگفتند آن سو ز عشقش بسر
که از عشق دخت شه سرفراز | ز مستی نداند سر از پای باز
نهنگال ازین گفته آمد بجوش | بر آورد چون شیر شرزه خروش
بگفتش بسازم من آنچند کار | ز خونش کنم خاک آورد گل
بگفت این و مر عنبر عفریت خواند | بیامد ز سامش بسی پند راند
سپردش بدو دیو پنجه هزار | همه نره دیوان خنجر گذار
بگفتش بگشتن نبین در زمان | برو نزد من آور سر بدگمان

۹۰ نمانی یکی زنده از لشکرش | خودکش ستیه با پشم آری سرش

روان دیو شد عرض لشکر بداد | بکشتی نشست و بر آمد چو باد

چو پنجاه کشتی بدریا روان | برفتند بر کین سام جوان

رسید از دو سو کشتی راه را | بجا آمد بجنگ سواران سوار

چنان شد که چو بند از جم برزد | ز یکسوی دیو و ز یکسوی مرد

چنین گفت سام نریمان گرد | که ای پهلوانان باید سپرد

بگیتی بمرده است کس جاودان | نه زین بتوان رفت بر آسمان

فتند جانور رسته از خاک گر | درین باغ نه شاخ ماند نه برگ

پس آن به که نام نکو یادگار | بماند ز ما تا به پی روزگار

بکوشید در جنگ مردانه وار | برآرید از دیو جادو دمار

بگفت این و یک نعره زد در زمان | که از هیبتش شد سیاه آسمان

بینداخت کشتی خویش راند | همی هر زمان نام یزدان بخواند

بفرمود تا تیر باران کنند | ز خون روی دریا نگاران کنند

نشستند دلیران در آن آبگیر | تنی ماهیان تیر کشتی لشکر زبیر

ز آواز گردان و از زخم جنگ | بدریا درون نا کردی نهنگ

ز آمد شد تیر هر کینه کوش | تو گفتی هوا خانه گشت چون بوش

ز بس خون که از هر دو لشکر بریخت | بخون آب دریا در آمیختند

ز بس کشته دیوان باب اندرون | بدی تخت ده ساله ماهی فزون

چو از هر دو سو جنگ پیوسته شد | دل سام شیر دم ز خشم خسته شد

یکی نعره زد آن یل اندر شتاب | که شد در تن دیوها زهره آب

ز بیم تن بسی چو بوسته پیر دیوان | که تو دشمنی جفت جهان پهلوان
ز کرکس شنیستم ... دیو جهان بیزد

همی گفت دارم ز پریدخت مهر

ز دوران جمشید شاه جهان | پدر بر پدر نامدار جهان

همه رفته زین باغ باد آورد باغ | چو لاله منم داغ بر دل بر ایغ

منم مانده شاخی از آن گلستان | چنین آمده از پی دلستان

مرا از عشق زلف و رخ آن نگار | ز آتش شیم روز و شب بی‌قرار

چه اندیشه از دیو دارم بجنگ | بر چشم چه دیو و چه شیر و پلنگ

مرا گو ز مردی گشاید شکست | بمردی کجا بمردان نماند شکست

بگفت این و بگرفت تیر و کمان | نشان کرده در دم تن بدگمان

بزد بر یکی دیو اندر شتاب | ز پشت کسیم دیو رخشنی شهاب

دگر تیر بگشاد از دست راست | بهم دوخت دیوان دو تن در ...

بیفکند دیوان صد و شصت و چار | به تیر و کمان اندر آن کارزار

دگر نیزه آتش فشان بجنگ | گرفت و در آمد بدید چون نهنگ

بکشتی بزد نیزه اندر شتاب | بزور کینی بخت دیوان در آب

تن دیو گردش خور ماهیان | از آن روز گیتی تا نصیب کیان

پس آنگه دیوی در آمد چو برف | بفولاد چشمان درون لجه غرق

گرفتش کمرگاه سام جوان / بزد نعرهٔ آن یل پهلوان
یکی تیغ زد بر تن دیو دون / دو پاره شدش تن بدریا درون
یکی نعره زد کی جرو مالکان / بجا اهمید دادن روان را بکان
ندانید هنگام رزم هنر / چه بگذشت کو رد چه یک یکسر
بگفت این و آهنگ جنگی گرفت / زکشتی بکشتی قتس تن گرفت
زتیغش برآمد ز دیوان غریو / همه روی دریا برا جحیم دیو
بگرز و بنیزه و شمشیر و تیر / همی کشت دیوان بجا ماند شیر
چو بر آتش جوز بپوشید دود / ازان نیزه دیوان دو بهره بسوخت
شب تیره آمد میان بحر براه / جدا گردشان هر دو از هم سپاه
ز هر دو طرف لنگر انداختند / بکجات و جو زنی کردن افراختند
ز هر دو طرف نعره یکسان / چو رعد از دل ابر تیره روان
ز بوق و نای کوس و آوای نای / نهنگ دمان را شدی دل بجای
شه دیو چارا شنیده حقید / که فرداد جان ازیم پیکسام چون
نصد محنت از جنگ او رسیده ایم / چه کرد رسته ایم از غم تشتی
نوشتند یکنامه از درد دل / که ای شاه دیوان سپه کن بحل
که حمله بکام نهنگیم ما / ازین سام نیرم بشکیم ما
در آنجم که با هم رسیدیم تنگ / فرو کوفتیم ازدر و طبل جنگ
بکشتی ز کشتی بجستی چو شیر / شدند همش از دیو گرد دلیر

پیکی عت آن سرفراز کیان / دو ده سال کاش خوردن تان
چنین است ای شاه احوال ما / ندانیم تا چون شود حال ما
بکشتی درون سام چون پیل مست / سبان در کفش نیزه بدست
بدینسان دل افگار داریم ما / دل و دین و در انتظار یم ما
اگر کار بدست تو باشد مبوی / دل تیره دیوان حق را بجوی
فرستاد یکی دیو بدبهر غریو / دمان و تیز نهنگال دیو
نبشته بدو خواند و گفت آنچه بود / نهنگال از ان غصه بخروش زود
روان لشکر آراست صد هزار / همه نیزه دیو از بی کارزار
همی لشکرش را بکشتی نشاند / بدریا درون خوف پیاده بماند
همی اب دریا بپوشید تا کمر / دلش پر ز نیغوروسری بر ز شر
شه زنگ ز انسو چو گوی در جهان / بیفگند خورشید رخشان نقاب
دو لشکر سر از خواب برداشتند / بکینه تیغ و نیزه برافراختند
در کمین و جنگ کردند باز / بهم آمدم و در پی رزم ساز
یکی دیو را نام فرتیل بود / که در جنگ ماننده پیل بود
فغان کرد کی سرفرازان جنگ / بگیرید شیران بجنگ
بکوشید و مردی بجای آورید / سر دشمنان زیر پای آورید
که اکنون بیاری سر شاه ما / کنند سر کنون روز بدخواه ما
که دیشب فرستاده ام نامه را / بیاید کنون گرم هنگامه را

بگفت این و آهنگ آورد کرد … چو آتش سپه را بکین تیز کرد
یکی دست بر [illegible] چو نخچیر کرد … یکی دست بر تیغ خونبار کرد
یکی گرد جانسوز را برگماشت … یکی تیر دلدوز را بر نگاشت
یکی در نشیب و یکی در نهیب … یکی در فراز و یکی در نشیب
یکی را نبد رحم بر جان کس … نه فریاد [illegible] نه فریاد رس
چو سام نریمان بدیدان خروش … برآورد گرد از کران تا بروک
[illegible] افزون بود گرز او … چو پولاد [illegible] پشت البرز او
زگرشاسب [illegible] همی بند جو کرد … همی زد خروش و همی گشت مرد
ز نکیسوی قلواد [illegible] دلیر … ز سوی دگر بد سپهدار شیر
بگشتند بسیار دیو بزرگ … لبان زده دیو و گردان چو گرگ
پدر را بزن نشناخت فرزند خویش … نمیدید کس خویش و پیوند خویش
همی بخت [illegible] تیر از دو سو چون تگرگ … که می آمدی بر سر جنگ [illegible]
ز هر سو دلیری به پیکان [illegible] … نبد کار کارش [illegible] خونخوار [illegible]
باواز گفتند دیوان [illegible] … که ما را بر آمد سر از [illegible]
نداریم ما تاب آورد جنگ … نیاریم در پیش این یل درنگ
از آن جنگ [illegible] … جهان پهلوان سام [illegible]
[illegible] بغرید باز … که ای پهلوانان گردن فراز
ازین زه دیوان مدارید باک … که از دیو سازم جهان جمله پاک

مرا فرازم

ماحی

مرا فرازم این [illegible] … بفر منوچهر شاه کیان
یکی مشت و دیگر یکی زکران … یکی تیر و شمشیر و پشت کمان
ز تیسی چون دیوان که [illegible] … همه [illegible] بگفتی که [illegible]
بدینسان بخست [illegible] بزد … دل هر دو لشکر پر از داغ و درد
با ندر زکفتند دیوان گرد … که هرکس کم او زین میان جان برد
مگر در دلش [illegible] گریزیم دیر … اگر خصم ما را بیابد زنبیل
نهانی مگر در دل شب رویم … که ما دیو با جنگی پیش رویم
چه یکپاس بگذشت ازان تیره شب … گریزان برفتند [illegible]
زبنیج [illegible] گشتند بدیش [illegible] … بدان دو دگر خسته [illegible]
[illegible] جو بار [illegible] … هراسان [illegible] زمان

[illegible] شدن لشکر دیو از جنگ سام و رسیدن منوچهر

چو از [illegible] بام [illegible] حصار … پدید آمد این [illegible] زرین نگار
فلک را بدین بام نیلی سرشت … ورا ایوان فکند [illegible]
بخیزده برآن پیل نامدار … که رزد دیو و جادو بر [illegible]
نمانده [illegible] برین روی [illegible] … همه تا بدیدند سیمرغ چون عقاب
دلاور چو بشنید سر بر بسجود … نهاد و بگفت ای خداوند [illegible]
کسی را بجز تو خداوند نیست … کسی کین [illegible] خداوند نیست
مراده تو پیروزی و فرهی … که هستی خداوند [illegible]

بدین بره دیو اج یستی پاک   مرا ده ظفر ای خداوند پاک
بگفت این و آهی ز دل برفزود   که هر ما مهمان امیر و دل سوخته
بدل گفت بابای دلارام من   کجا کشته گردد ز مه آرام من
جهان شاه و گردان ایران زمین   بجا آرزو مند و ما همچنین
ندانم نشد ور به سامان خویش   دل ریش شد دیده حیران خویش
مگر دادگر رستگاری دهد   ببارم رسانید باری دهد
کنون زود کشتی ازین بحر خوز   بر آنید حالی ازانجا برون
دو روز و دو شب رفت کشتی چو ابر   سیم روز زبر خواست مالک بزبر
ملاح بگفتا که ای مردمان   بیامد نهنگال دیو دمان
یکی دود بینم سر اندر سحاب   کنر ان که سیه چشمه آفتاب
ازان دیو اندیشه دارم بسر   که چون او نباشد بعالم دگر
اگر یک سر موز تو کم شود   نشاط جهان جمله ماتم شود
دلاور چنین گفت با رهنمون   که سان زینا اندیشه از دل برون
توکل بیزدان جهان داور است   مرا او بیاکرد ازین بیت بیت
خدائی که او سقف گردون کرد   جهان جز بباید چنان جوش کرد
مرا نصرت و یاری از داور است   ز بیمار دشمن نگهدار است
بگفت این و شد در صلاح بزد   نظاره براه نهنگال کرد
که تا در رسد شیر دیو دون   تنش را کند غرق دریای خون

بجای

همی آمد آن دیو مانند کوه   ابا هیبت و هول و لشکر بکوه
نهنگ دمان بهر از در گریز   بهیبت چو رعد و چو برق ارتیز
چو آن دیو نزدیک کشتی رسید   سنانها ز تیر کی روی جو ناپدید
یکی دیو پیدا شد از تیره گرد   که دیدار او دیو را خیره کرد
پس از نعره گفتا که ای سام سام   که دارد وصال پدر نامدار بکام
تنش را بکشتی بتابی دهم   درین بحر آتش بکام در دهم
منم شاه دیوان روی زمین   نیام نجوم کس بجنگ و بکین
بعد کوه در پیش من هیچ گاه   نهم اشد بمار راه تار نگاه
چو قلواد گفتار دو در کشید   برد دست و گرز گران برکشید

رسیدن نهنگال دیو روی دریای ... و با لشکر سام جنگ کردن

بدو گفت کای بدرگ نابکار   ترا بخت برگشته از روزگار
ز چه بار اترا بردن نام سام   کهیرون کشم مغز زبانت بکام
چو تو کشته باشی درین روزگار   همانا فریدون از دو بیجه زار
بخندید و گفتا بهنگام جنگ   پدرم بجنگال کام نهنگ
ندیده چو من دیو در روزگار   مر آن شیر ... نبرد ...
چو قلواد این گفتها کرد گوش   بر آورد چون شیر غران خروش
برآورد یک تیر گرشاسپی   نشسته بر و نام ... اسپی
بجای جگر کمان ... زمان   بزد تیر بر سینه دیو کاین

مبارز را دل ... [illegible]

نشد کار گر تیر قلواد کرد — در آمد نهنگ بادستبرد
کمرگاه قلواد دیل را گرفت — بماند سرگردان از و در شگفت
بدریا همی خواست کاندازدش — بیکره خور ماهیان سازدش
بزد بر نهنگ باد ستبرد — ز چنگش بیفتاد قلواد گرد
ز چنگ نهنگ اندرش قلواد رست — ز کینش گرشاسپ و کمان برد دست
نهنگ از دست گرد دلیر — برآشفت مانند غره شیر
فرو برد کشتی به بحر دمان — تن مردمان گشت خور ماهیان
شناور دو صد تن را بکشتی رساند — صد از چنگ آن دیو جادو رهاند
چو دید آنچنان سام فرخ نژاد — فرو ماند بر جای سر پر ز باد
چو کوهی نهنگ و یال و برز — رسیده بچرخ سپهر قیر رنگ
بنالید که پاک پروردگار — تو ای آفریننده مور و مار
جهانبخش و روزی ده و دلنواز — همه بندگان را تویی چاره ساز
مکن شرمسارم بایران زمین — به پیش منوچهر شاه گزین
خدایم ظفر ده الهی تو بیش — بهر کار زشت و بیایم توی
تنم را تو نیرو ده ای زور چنگ — مکن بنده را هیچ معذور جنگ
بگفت این و بگرفت او زه کمان — که لرزید از بیم او بدگمان
بزد یک او را اندر کشتی چو بار — بکف گرز و نام خدا کرد یار
بزد سخت بر تارک آن لعین — برآشفته بود و بگفتا کیی

جهان بود جز بالو و گرز تو — بجنگ اندرون غره گاو بر تو
ببین گرز خود را بگو بر سرت — بمرگت فشانم همه لشکرت
بدو سام گفت ای بد تیره رای — درین جایگه بزره کمتر سرای
اگر زور و فر خدایی بود — ترا خود زمن کی رهایی بود
دهم ماهیان را از ین گرز خورش — ز گرز شما هی قوت ده ساله بیش
بگفت و بزد بر سر آن پلید — که شد دیو از چشم او ناپدید
نهان گشت بر کشتی در زبد — بفرق سر خویش بنهاد زود
هزار آدم و کشتی بد بنام — ببالای سر برد و گفت ای سام
چه گفتی بفرقت میزنم این غراب — هلاک کنت بسازم درین روی
و لیکن جوانی بخواهم زیان — کنم بر تنت ای نژاد کیان
چو مردان ز میدان من باز گرد — میاد آشوبگی گشت اندر نبرد
بگفت این و گرز بگردش بگون — همه مردمان گشت در بحر خون
دل سام خون گشت ز کردار او — بدبیوش درآمد ز پیکار او
بقلواد چنین گفت سام گزین — که امروز بگرد از شیران بیبن
بسیه رانشتابان در آور بجنگ — بگرز گران بگشاد چنگ
که اکنون درین بحر کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
بیک امروز در جنگ یاری دهید — هنرهای مردان بجای آورید
که گر باز گردیم از اینجا بکام — توان برد ما را بناموس نام

دگر کشته کردیم هم پاک نیست — که فرجام مردم بجز خاک نیست
ز گفتار سام ان یل پاک رای — دل جنگجویان درآمد ز جای
ز هر سو برآمد یکی های و هوی — نهادند بجنگ آدم و دیو روی
ز هر گوشه کشتی بدریا رسید — همی این ازان ان ازین کین کشید
ز بس کشته شد روی دریا سیاه — چنان شد که کشتی نمیافت راه
نهنکال را سام بگرفت تنگ — بهم لشکر آدم و دیو جنگ
دلیران خاور بگرز و بتیغ — بکشتند دیوان همی بی دریغ
بماندند سرگشته دیوان ز — دگرگون خاور بگرز و هنر
نهنکال را داشت سام دلیر — به نیروی مردی چو غرنده شیر
نیارست دم زد ز دستان پلنگ — سپاهش سراسر بکام نهنگ
یکی دیو بنوشت برش نام کرد — کمرگاه قلوش گرفت و ببرد
بسی کرد فریاد آن دیو دد — ببردش بجایی که زادی برد
نهنکال گفتش بسام سوار — که عمزاده است ار بیرد بزار
نخواهی دگر دید دیدار او — میازار مارا تو ای جنگجو
ره خویش گیر و برو باز سر — نیاید ز دنبالت ای سام کس
همی گفتگو داشت با سام یل — سپاهش سراسر بدید اجل
سپاهش ز مردان گریزان شدند — چو دیدند حیران بر ... زاده
ز شادی یکی نعره زد سام — که ای شیر مردان بکوشید تر

بیاید اندر چو کشتند چیر — بهیبد سر پنجه مرد شیر
بگفتش بیا سام یل پر دلا — که قلوش گرفتار شد در بلا
بپاسخ بگفتا کزین باک نیست — که مرحله را جای جز خاک نیست
اگر یار من هست کیهان خدیو — برآرم بر دلش ز چنگال دیو
یکی دم سر آزمایش کشید — درین روی دریا نمانش خرید

رزم سام با نهنکال و بیرون آوردن او را از دریا

بگفت این و برجست آن پهلو دو شیر — نشستش چو شیری میان دو دد
روان دست کرد و دو شاخ نهنگ — بماندند گردان از او در شگفت
کشیدش یکی خنجر آبگون — بزد بر سر شانه دیو دون
بگفتا برون رو ازین بحر تیز — دگر نه تنت را کنم ریزه ریز
نهنکال گفتا درین بحر است — ترا این سزا زم تصدیع تاب
بگفت این و چون جای اژدر دل — فرو برده که قعر گل
چو سام یل آن غوطه خورد به بحر — کشیدش همان خنجر بر دم
بگردن از دستش خنجر آبگون — که برجست از جای چون دیو دون
بگفتا بجرم روان می بری — و یا خنجر آبگون میخوری
بگفت ار کنی پاره پاره تنم — نخواهم برون رفت از این
کسی را که عقل ... — کند امرش دیو ابا زحوال
قسم سام خوردش به یزدان پیر — بروح نریمان دگر شیر گیر

بمردان و گردان و رخش و پی — بتاج و بتخت منوچهر کی
که گوهر بکردی بگرد المت — همه پوست بر تن بدر انمت
پس آنگه بدان دیو بد روزگار — بیفکند سامش بخنجر فکار
زدش خنجری پس ز روی غضب — که بشکست در گردنش یک رگی
بگفتا مزن خنجرم ای دلیر — که از زندگانیم کردی تو سیر
مکن در میان ای جهان پهلوان — که بیهم بگو آشکارا ت راز

باندیشه باید نهادن قدم — نشاید برآورد بیهوده دم
در آن جزیره روان تیغ را در بیم — بجز گردنش زدان دیو گفتا بسام
که گرم تو را اندرین بحر غیب — برآرم در آرم سپه را ز خواب
شود طعمه ماهیان بیگمان — خورد هر یکی پاره از بدنت
که چا زنی در اینجا که دارم مدد — بجانم بگوالی پل بر حرم
کند سام پل گفت زشت لعین — بیا ای پیل زخم کردگین
اگر تو بجانی ز زخم خنجرت — بخنجم کنم دور خواب از سرت
منم دشمن ماهیان در خور آرد — تو دانی این خنجر سر درو
بگفت این و خنجر دگر برکشید — رخ آهرمن گشت چون شنبلید
فغان کرد کی گرد گردن فراز — نباشد تو رحم چون بنت باز
مرا رحم آید که هیچ حیات — تو بر حق بکن رحم ای پهلوان
بگفت این و خوابید در غرق آب — چو بشنید که خاموش جام خواب

کشیدش ز سر آب سام دلیر — بزد دست خنجر کشید همچو شیر
چنان زد که پیکار کردش نگار — ازان زخم برجست آن نابکار
دوان روی دریا ستاده پیش — بسی قید کون کشته هی تنه گاه
بگفتا که ای سام یل اعتبار — بکردی تنم را بخنجر فکار
چه عزم نابکردی تنم سربسر — چه سازی بمن بعد ازین ای پسر
بگفتا که این زخمها سر بسرت — بلهو لعب مثل بازی گرفت
دگر چون زنم خنجر از روی سخت — پدرم تهی کاهت این کم شوم بخت
بدین آتش خنجر تیز و تاب — دل و کرده ات را بسازم کباب
درین بحر هم دل و گرده ات — وزین آب چون برم مرده ات
مگر آنکه گفتار من بشنوی — وزین قلزم ژرف بیرون روی
چه زینجا بساحل رسانی مرا — بری خوش بشادی تنهائی مرا
برون آری از بند این غمم — رهانی بعیش و نشاط از غمم
ره خویش گیریم و گردیم باز — همه کینها در نوردیم باز
بشرطی که دیگر تو با لی چیز — بدی هیچ نارسی تعنو چیز
چه این کرد با رای جای آوری — نباشد دگر با تو ام داوری
بدین شرط آمد ز دریا برد — ولی هیچ سیل از تن آن نجس
ز دریا برون آمد آن کینه ساز — مگر دل درش کرد گردن فراز
ز دریا ملکوش برون آورید — حکایت کنم کزان بحر چون آورید

زدند شان روشن لشکر بروی | بپردند کشتی و لشکر برون
جواهر بمن آمد از ساحل فراز | بگفتا به سام ای یل سرفراز
کنون من گرفتار دام توام | بمردی و گردی غلام توام
فزود آنکه تا خویش یکی جان | بهره جست تا بیم تا خان من
کشادم ز بند گران بی محنت | مبدل نشادی نبارم محنت
نشادی از اینجا روانت کنم | دوای دل ناتوانت کنم
بدانم چو من عاشقی ای جوان | بروی پری پیکرت روشن روان
ز عشق پری پیکرت بوده ام غمی | بسی کرده ام هفته در شهر چین
بسی کرده ام چشم مردم پر آب | بسی کرده ام خانمانها خراب
کنون من ز مهر دل زار تو | کنم جان خود مونس و یار تو
طمع برم از دختر شاه من | نباشم بفغفور بدخواه من
چو قطع نظر کردم از آن پری | تقاضا بدیگران ماه رخ بجز کی
سلام رسانی بفغفور شاه | که دیگر نیارم مملکت سپاه
همی گفت و جادو خبر دار نه | بجز درد لشی دیدن یار نه
نبود کفند وزی شوم بختیار | که اعیاد بر دارم از پیش بار
بیارم پری پیکرت را چو کی | بشادی نشینم دل از غم بری
ندانست پیرزن او را مکر | فزود آمدش خفیه یزدان پرد
نهادند می در پی دیم قدم | بدرش دیو اندیشها دمبدم

که چون سام را زیر پا آورم | مراد دل خود بجا آورم
دل سام زاندیشه بود شی فگار | دمادم شریکش بعشق نگار
بهر چیز باید با بیناز دوست | بجز عشقبازی که تنها نکوست
نشاید که دشمن بگیری بدوست | ملاقات او سر بسر گفتگوست
چنین بود کی هست بدخواه من | نبود در دلش مهر آن ماه من
سه روز در دامنه شب راه رامی برید | رسیدش به هنگام دیو پلید
فرود آمد از بر کوهسار | همه لشکرش بر بیابان ولب بار
شب زنگ چون آن کهن کشید | ز بیم شب چی بشد ناپدید
با ایوان خود سام را برد دیو | همی داشت در خاطر خویش ریو
نشاندش به تخت کئی شاد کام | بیاورد خان بعد خان ذادکام
بفرمود تا خوردانی سرود | کشیدند هر سو بادای درود
ز چنگ و رباب و دف و عود و نی | تو گفتی ببند شب آن روز وی
بعشرت بد نیکو نهنهاد | در مکر و شید یکسر اکر دباز
کمینی که نشاندش کمر کارزار | زدیوان جنگی دو صد هزار
که چون مست گردد دیو جوان | بیارد کسپاه و بسر آورد زمان
چو بر دارد او کشمی خود زنش | بیارد پری پیکرت را بنش چو یک
بعشرت نشستند بردی نگار | نشادی گذا بود هنگام ذکر
چو از نیمه پر شد سر همی پرده | هنگام گفتش بدیوان گروه

که قلوش کشانید از وقت بند | بیامد بنزد یکی ارجمند
کشانند و بردند نزد نریم | ببندش شد سام و بردند احمام
برخوردش جا نشین برادان دلیر | نشستش بر سام مانند شیر
بزابل زبان گفت با سام یل | که در آخر بزم بار خیل
درین بزم کم خور می خوشگوار | بنه ساز جنگت در آغوش زار
تو دانی که این دیو باشد رقیب | نژاد و رسازد زروی حبیب
مبادا که تیر نگ سازد بکار | بپیچاندش گردش روزگار
مخوری بمستی در آغوش زم | کنش هشیاری از می چو کوشش نیم
بجا بید سام دلیر آن زمان | که بر دستیش خنجر آبدار تکان
بر سام قلواد و قلوش بیای | همه پکسبان یل پاک رای
نهنگال برمکر و تلبیس بود | بحیله بگردان ابلیس بود
چو بشمر زتیره شب اندر گذشت | بیغما از دست کیوان سرشت
نهنگال خونخوار چون نهنگ دمان | بکف گرز بهر کشتن سام جوان
بجستش بجا سام یل زمان | بنعره بر کشان سیر زبان
بزد دست و گرز گران در ربود | بیامد بنزد نهنگال زود
برافراخت گرز آن یل نامدار | بزد بر سر دیو بد روزگار
که یکشاخ بر فرق او خرد کرد | برآمد خروشش از آن او کی بر
بزد نعره آن دلاور جوان | بقلواد و قلوش بگفتار دام

که بیدار گشتید و هشیار نیز | ز دیوان تن خود نگهدار نیز
ز هر سوی گردان خاور زمین | دگر سوی گردان ماچین و چین
چو قلواد و قلوش که آشوفتند | [illegible] همی گرز گین کوفتند
طراقا طراق عمود گران | همی برگذشتی ز چرخ روان
ز نوک سنان سینه سوراخ شد | بمغز گوان گرز گستاخ شد
چو تیر از ده راستی میشتافت | چو بار کستی بود موی میشکافت
کمند از کمینگاه مو میگرفت | بهم راه حلق و گلو میگرفت
یکی شور و افغان بپرداز شد | رخ بیدلان همچو دینار شد
یکی گفت گیر و یکی گفت دار | شب ماچین گردان گیر و دار
اجل دست بنهاده بر کار خویش | بسبب یافته روز بازار خویش

بند کردن سام نهنگال دیو را

همانگه خروشیدن از زردی گذشت | تو گوئی که گردون بجا ماند گشت
چو سام آن گران گرز را بر کشید | نهنگال در سر سپر در کشید
بزد بر سرش خورد و در هم شکست | سر و تارک دیو یکباره خست
چو یکباره جدا شد ز دیو دژم | بیکباره بنیاد ز دستش برفت
بیفشرد کم پای آن دیو شد | ز تیره ته تندی او کرمانند
بیکدیگر آن اندر آویختند | زمین چون وحوش بر ز هم بر مبینی
سر انجام سام یل آن هیزجنگ | بخاک اندر افکند ترجم بالنهنگ

همی خواست تا پاره سازد کمند | که دیگر دلاور یل دیو بند
بگرزش سر و مغز در هم شکست | بزخم تبر فولاد دستش ببست
دو دستش فرو بست محکم بتنگ | فکندش بگردن درای پالهنگ
چو دیوان بدیدند سالار خویش | برفتند یکسر ره کار خویش
نکردند جنگ و گرفتند راه | گریزان برفتند دیوان سپاه
دلیران خاور بنام آوران | بدنبالشان پا چون گرد شاه
بتاراج و تاراج کشتند دست | ببردند نیز و دیل می برکت
چو سام یل آن دیو را بسته دید | همه لشکرش زار و دلخسته دید
بغلطید در پیش یزدان پاک | رخ خویش بمالید بر تیره خاک
که ای داور آسمان در منیز | همین فر و دولت تو دادی و دین
بدیوان مرا فتح دادی و زور | که کشتم دین هه دشمنان جمله کور
بدستم نهنگان را جنگ و باک | بکردم همه لشکرش تار و مار
تو دادی بمن زور و فر و هنر | بدیوان و پیلان و شیران نر
چو از خاک بر داشت سر سام گرد | بگفتا بگردان یکی دستبرد
که بنگاه دیوان بجنبید آورید | مبادا که دیگر درنگ آورید
ز سیم و ز زر و ز دیبا و چیز | ز سیم و زر و اسباب و هر گونه نیز
چهل کشتی از بار انبار کرد | دو صد شتر جمله در بار کرد
نهنگان را با چهل دیو دد | بکشتی سپردند شان اندرون

بلند

بکشتی نشستند آراسته | برفتند با زینت و خواسته
ره چین گرفتند در پیش دست | بدرش یکی شهر طهران بکام خواست
بده روز رفتند بیرون ز آب | همی رفت در راه رفتن شتاب
سراپرده سام آراستند | ببخت ز رش حله پیراستند
نشسته چو جمشید بر تخت عاج | مکلل بیاقوت سرش بتاج
ز نوشین لبان جام نوشین بخواست | نوا برکشیدش ز عشاق راست
که آیا کجی ماه دلخواه من | ندانم چسان باشد آن ماه من
ندانم که یادش بیاید ز من | کند یاد از من اندرین انجمن
ویا آنکه ما را فراموش کرد | که در دم یکی جرعه نوش کرد
در ینجا که بی لعل نوشین یار | نگشتم از مستی هوشیار
چه باشد که روزی نشینم باو | شب و روز آیم به پیشش رد
بچینم گل از گلستان او | ببایم سرو باغ و بستان او
بدیدار او شادمانی کنم | بکششش جان تحفه مهمانی کنم
همی گفت و میخورد هر لحظه جام | بنزدش نعیم پری بخت نام
چو از خنجر از باب پی یکند | چنین گفت سام یل این دیو بند
که دیوان مبادا که سستی کنید | فراوان نهید چیز و دیبا خزند
مروت نباشد که هیزم و زر شاد | نشینم و زر زان انبارم بار
مسی چیز و دیبا برندش | زحلوا و شربت زهر گونه چیز

چو روز دگر سر برآورد هور   سپه ارکان فیروزه برزد بلور
نوندی فرستاد دلخواه شاه   که اینک رسیدم بدرگاه شاه
فرستاده شد تیز مانند دود   رسیدش بدرگاه فغفور زود
بشه مژده دادش پیام دبیر   که اینک رسید آن دلاوند شیر
چو خواندند آن نامه شاه و وزیر   رخ مهر وشان گشت مانند قیر
بشه گفت دستور کای شهریار   بکام دل ما شد بخت یار
سپهدار را بسته دارد به بند   بزنجیر فولاد در خم کمند
کنون آشکارا و نهان ضمیر   بدرگاه شاه جهان میرسد
بامید وصل پریدخت شاه   نه خورشید خواهد نه تابنده ماه
فرستاده را خلعت و خرج داد   بدان تا نماند نهادش مراد
بایوان درون رفت و خواندش وزیر   بدو گفت شاه جهان دلپذیر
چگونه بچاره مرا چاره چیست   که بر جان خود شیر بباید گریست
بزنجیر کاو زخاک کامم بود   از آن رو که داماد بیم بود
همانا پدر که خونش بریزی بخاک   بگوییم با او که گشت او هلاک
بدو گفت کی شهریار جهان   مراعات بسود است در نهان
که کس پی نذارد در آستانه اش   نذانند کی شفقت خانه اش
نهانی در ایوانش سازیم جای   یکی نعش بسپردن بیریم از سرای
بگوییم کین نعش دلخواه تست   پریدخت رخشنده ماه است

بدو گفت فغفور کی پیر کار   بکن چاره کار این بی وقار
بگیر آن سپهکار بدخوی را   بر آکنده کن تربتش موی را
چو شمعش بمیرد در شبستان خویش   چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
مکافات چو غم در دل کنی باز   ازین تن چو درد رنجش بساز
پری وارش از چشم مردم بپوش   وزین چشم بندان بچه دار گوش
برآریم آوازه بر زبان   که بیمار گشته مه مهربان
چو آید بر ما سپهدار باز   بلطفش بگوییم و گوییم راز
که بیمار شد آن مه سیم فام   در آن ناخوشی بهر یار اسام
بدین حیله چون بگذرد یک دو روز   پس آنگه برآریم افغان بسوز
که حیف از پریدخت سیمین بدن   که پنهان بشد از دو بین انجمن
مگر چون بمرگش کند دل یقین   بغم بازگردد بایران زمین
چو او رفت باشد برآریم ازد   دلش روز و شب خوش گذاریم ازد
ز دانش چو بشنید ازان کام شیر   به نزدیک چین اندر آمد دلیر
چو آمد خبر نزد فغفور شاه   پذیره فرستاد یکسر سپاه
جنیبت ده و با صد فرستاد شتر   همان تخت زرین اتابیل جو شتر
سپهبد کو بشد بدرام گران   پرستندشادان و نازان سران
پذیره بیامد شهنشاه زود   ببایین بیاراسته راه بود
چو چتر شه دید آن دلیر   فرود آمد از باره چون نره شیر

همی‌خواست فغفور کاید فرود — قسم داد ماهش بیزدان و دود
که از مهر این بنده فغفور شاه — نخواهم که آید پیاده براه
دویدش بر شاه و بوسید دست — کشیدند اسبش که شه برنشست
مر او را بپرسید فغفور شاه — همی‌کرد نظاره بر آن سپاه
بدید آن نهنگان را چو نهنگ — بزنجیر فولاد بسته محکم
بر روی تن جا رسن بر دهان — بگردن کشیدند از آن مردمان
نهنگان چون دید فغفور چین — بگو کز منت چیست آزار و کین
بگویید چه کردم که بد ساختی — بکام نهنگم در انداختی
ترا با چنین پادشاهی چه کار — که بستی چنین ظالم و نابکار
کنون این چنین خسته بینند — بکم پای افکار و جان مستمند
کشم از این بند و زنجیر و چنگ — بدست تهی و بیکپای لنگ
تو و لشکرت از کران تا کران — بجز سام با لشکر سرکشان
همه گرز و شمشیر و زوبین و چنگ — بهر سو که خواهید سازید جنگ
تو و لشکرت با همه تیغ تیز — مرا پای لنگ و سر پر ستیز
نخور سوگند تابان و ماه جهان — اگر کس بحالم نبردم گمان
بر او پای سام جوان بسته ده — کزینسان نکنند بست برین گره
اگر نه شدی سام این جایگاه — بتو روز روشن بکردم سیاه
همه بند و زنجیر بگسستمی — بجای تن خود ترا بستمی

بر آشفت

برآشفت سام و زدش بر دهان — بدان سان بکم او را سرگران

نشاه ساختن فغفور چین بزیر چتر را و آوازه مرغ بچه در انداختن

واز آن سو چو دستور دستور یافت — بقصر پریدخت دلبر شتافت
چو نرگس پریدخت را دید مست — زپایش فکندند بر خاک پست
بخنجر کرو روان برد چون مه ز میغ — چو کوهی نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی بکنج نهان ساختش — ز گلشن بگلخن در انداختش
نهان کردش از چشم مردم چو ماه — بهش رفته در زیر ابر سیاه
دران چاه کنعان شش بحکم گرو — فلک یاس کرباو چو افسوس کرد
چو آب خضر در سیاهیش برد — ز خرگاه به سوی ایشش برد
فرو شد بزیر زمین ماه چهر — دو رخساره اش زرد گشته چو مهر
بسرداب در زندگی کرده جای — بلنگ آمده از جان در ان تنگنای
بر ولای ستور ز ملک سلیمان چو مور — جدا شد ز بهرام در شد بگور
چو سایه روان رو بدیوار کرد — هم آواز جغد ناله زار کرد
ز بس کو برخ برزد از غصه دست — ز آب رخش برق لاکش نجست
شگفته ز نسرین آمد پدید — ز گلبرگ سنبل سیه بر دمید
فرو شد بنیل قصب ماه تاب — فلک دام این موبد زرناب
نظاره کنش زرین زبون گشت کاخ — کلاز بود شکفت ازین سبز باغ
بیامد ز ایوان فغفور شاه — فغانی که شد روز در چشم سیاه

ز تاریکی دود دلهای سنگ   فرو رفت آیینه چون برنگ
برآمد بحار مصیبت بموج   برآمد ز دریا بموج با فوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه   فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل دردناک   ز طارم در افتاد بر روی خاک
برآمد بیکبار از جان خروش   تو گفتی که دریا درآمد بجوش
برآمد غباری ز دریای غم   فرو رفت کشتی بدریای غم
برآمد غریو از سمک بر سماک   شه شرق افتاد بر روی خاک
برآمد فغان از کیهان و جهان   که دردا که شد خرمی از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن   پریدخت گلچهرهٔ سیمتن
دریغا که آن کبک طوطی خرام   برون رفت چون مرغ وحشی ز دام
شه چین درین روز برگشت بخت   بخاک اندر افتاد از روی تخت
ز خونابهٔ چشم خیل حشم   بدریا در افکند جیحون علم
ز بس ریخت مویه کنیزان شام   همه چین زده حلقهٔ سیاه
ز سرگندهٔ چشم آن پری پیکران   ز خونابهٔ چشم آن دختران
همه شهر با دام شد ریخته   همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله همه عارضان غرق خون   چو غنچه شده پر دم از غم درون
جهانی بر در گرفته پلاس   جهانی پر از خون دل گشته آسی
سر بیدها رشتهٔ سنبل مشکبار   فکنده از بر جامهٔ زرنگار

قضا را گرانمایه فرخنده سام   پل دیو کش بهتر نیکنام
در آن شب شراب گران خورده بود   می روشنش سر گران کرده بود
سحر که بجا از خواب نوشین بجست   چو خور زمهد بر کوه چرخ نشست
بصحرا علم زد ز بهر شکار   دل پر امید و سر پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت   فرود آمد آنگاه بر طرف دشت
ز آتش رخان آب افسرده خواست   زمی مرهم جان آزرده خواست
ز بانگه خروشی شنید بگوش   بدانسان که آمد دلش در خروش
بپرسید کین شور و فریاد چیست   خداوندا این داد و بیداد کیست
سواری خطائی برآمد چو باد   که شاها بقای تو جاوید باد
کرامت پریدخت حوری سرشت   بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق ازین قصه خون میخورند   همه شهر در خاک و خاکستر اند
برآمد ز سر نیمجان خروش   درآمد دلش در بر از غم بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه   چو مه بر درید آسمانی قباه
همه دست بر ساعد پهلوان بکند   بزد نعره و جوشن را در فکند
به پهلو بغلطید بر روی خاک   برآورد سوز از دل دردناک
فرو شد بخویش و در آمد بهوش   پری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا از آن بیشه در   خروشان و جوشان بجایی گذشت
غریوان و دلخسته و دردمند   بایوان فغفور خود را فکند

زبس خاک ره کو بسر بر فشاند — کهی خاک در زیر بالین نشاند

همان طوطیا بود آن کلبه را — نهان کرده در سینه از زر نگار

نهادند بر دوش شاهان جنیز — همه کس از آن قبضه اندوهگین

چو بر تخت بر دوش ... — بایوان خاکش کشیدند ...

روان در پی نعش او دل فگار — روان کرده از دیده کاخ خزان

سر هر یک از دیده اشکبار — فشاندند گوهر بر سیم نثار

چو آمد ز دروازه مهد و تن برون — روان شد ز دروازه دریای خون

نه بیتی اندرون سام شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل

ز مرغی که از پای در می فتاد — ز سستی کهی پای بر در می نهاد

همانگه که فریاد در میگرفت — جهانرا ز فریاد در بر میگرفت

کهی دست میکند و کف میزدند — کهی بر سر خاک و خون میطپید

ز سوز تن دل آتشی می فتد تاب — ز اشک دل سنگ میشد خراب

بفریاد میگفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل

چنین بود آیین و شرط وفا — همین بود آن عهد و پیمان ما

بامید آن کرده ام این مقام — که روزی چو بخشتم رسانی بکام

کنون باز کردم بهنگام کار — نه دیگر شکیبی و نه دیگر قرار

کس امروز بیرون ای لاله زار — صبا را بر روز من تیره روز

وزان پس چو کردند فراز لحد — بد جمله رساندند زرین مهد

عروسان مهدش با آرای زر — مرصع بیاقوت و در و گهر

نهادند بر دخمه بر روی تخت — بهم بر در دخمه کردند سخت

ز بس چشم اشک نادیده خواب — فشاندند بر خاک بر خون گلاب

پس آنگه ز دخمه برون آمدند — ز خون جگر غرق خون آمدند

پس آنگاه سام پیل آن نامدار — بر آشفت از گردش روزگار

نه دیوانگی سر بصحرا نهاد — چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

برون رفته از کفر و فارغ ز دین — بری گشته از مهر و آیین دین

چو نه هوش کار عقابش شکوه — چو وحشی مقیم بیابان شده

بجز کوه هیچش هم آواز نه — بجز هم کسش همدم و راز نه

نه روزش قرار و نه شب شکری — نه آرامگاهی نه آیین خوری

دران کوه و صحرا بحیرت بگشت — نه کنده موئش کور ود دشت پوست

کهی با چرندگان چرا کرده — کهی با پرندگان بر آورده

کهی صحن بستان او تیغ کوه — کهی با گوزنان شده همگروه

کهی با گوزنان گرفتی قرار — کهی بر کشیدی پلنگان کنار

کهی چشم گوران نمکدان او — کهی آب گوران نمکدان او

کهی مار زهر افکنش یار غار — کهی باده ناب او زهر مار

ز بانگش طیور رسیده در سماع — بسوز تن و خوش زمین در صداع

بنودی دمی بی سر از کباب — کبابش دل ریش و اشکش شراب

کهی چشم او منزل خواب مور | کهی چشم چشم او آب شور
رمنده چو مرغ و سیمرغ زدام | در افتان که صبح و خورشان ز بام
زمی چار بر جبل پر فسوس | کهی سندروسی کهی آبنوس
چو کارش دو رنگی بود روزگار | تو یکرنگی از وی توقع مدار
کند قصد این قصر فیروزه رنگ | کهی قیصر روم و که شاه زنگ
بران تکه این مهره سندروس | روان بر بخت که آبنوس سر
بران ای جوانبخت روشن ضمیر | که در مهره بازی تب کردن سپهر
اگر راستی خواهی از وی خلاف | که نار است هرگز نزد ...
جهان کهنه پیریست ناپایدار | که گه در میان است و که در کنار
یکی زنده و عالمی در رضاش | یکی مرده و کس نجسته عزاش
سرانجام بیرون رود زین سرای | از آن قصر قیصر و نان خواه جوان
بپرداز با دشت و ارکان | کسی کو نیز دو نمیر و خند ...
برآ ای فلان راز فقر و بابی کلاه | برون آرا ... آب گل
ز معموره کی خوی کار در گذر | ببازار گرد و ببان که به گذر
جواهر فروشان جهان را ببین | بضاعات دریا و کان را ببین
گذاری برین طاق فیروزه کن | نگاهی برین طاق شش روزه کن
تو ای تاج جمشید را تاجدار | تو ... کلاه امید را گوشوار
علم بر در شاه سیاره زن | صفیری برین سیاره زن

نگارینه

نگارینه تاج جمشید باش | فروزنده شمع خورشید باش
گرام اخضری کاسمان برج تست | چه دری که کون و مکان درج تست

عاشق شدن حمزه ... بر پریزاد خاقان که آمد نزد او و خبر دادن او از حال پریزاد ... جیب سالم

بدست جواهر فروشان راز | چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین چون بکردون گرفت | که این در برجی باید نهفت
پری پیکرش هم زلی را مچو ماه | نهان کرد در قعر آن تیره چاه
پریزاد خاقان چو دلدادگان | شبی با گروهی پریزادگان
با ایوان دستور شد در نهفت | سر چاه آمد بمژگان برفت
پس آنگه سر چاه را بر گرفت | ز رخ پای چاه در زر گرفت
پدید گشت کان گلرخان پدید | ز شادی رخش همچو گل بشکفید
همه پیش او در نماز آمدند | پسی چون برآمدند و باز آمدند
ز دامن بر آن روشن چهر | چنین یاد دارم که دستور سر
بنودش بعالم بجز یک پسر | کهن او همی رفت عمرش بسر
بهشتی لقائی قیامت قیام | فروزنده رای حمزه تازی نام
در آن شب پریزاد چون بنگرفت | جوان عاشق آن پریزاد گشت
ز جام محبت چنان مست شد | که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت | ز چشمش روان خون چکیدن گرفت

لاحصر لاحی

لالانه

چو زلف پریزاد شد تیره تار | ز چون دلش شد زمین لاله زار 105

ز درد دلش چرخ آیینه رنگ | چو آیینه چین برآورد زنگ

چو شب تیره شد روز عمرش ز غم | زمین از سیه گشتگی برآورد نم

نه او را بجز غم کسی غمگسار | نه او را بجز گریه کس یار غار

دلش همدم و سایه اش همنشین | غمش همره و غصه اش همقرین

ز گلگشتنش [stain] | همه گلشنش زعفران کاشته

نه از گریه اش میتوان جفت | نه با هیچکس میتوانست گفت

خزان غمش را نبودی بهار | ز دریای عشقش نبودی کنار

شبی بس که لؤلؤ بمژگان بسفت | برون رفت از خویشتن و با خود بگفت

که در دم بیابد دوا زکسی | مگر حقه زسام نریمان دسی

چو من کام دل در کنارش نهم | نشان دل بیقرارش دهم

یقینم که یابم برآورد ز گل | بدستم دهد دامن کام دل

چو شمع شه خاوری در گرفت | ره لشکر خاوری بر گرفت

ز جوزابه گلگون بهامون دواند | جنیبت بدرگاه قلواد راند

فرو جست از مرکب خود بزیر | ثنا گفت و پرسید از سام شیر

که چون باک بگشاد پر بر کشید | کدام آشیانرا نشیمن گزید

چنین گفت قلواد کی پر هنر | بگو تا چه داری ز زنگی خبر

بمن گو که چه سام را هم سوم | ابا او بهر جنگ و بدبا و رزم

ز مرگ پری چند رانی سخن | چگوید که آن جمله مکرست و فن

عزیزی که چون ماه کنعان کمست | کنون همچو یوسف بزندان کمست

تو خوش باش کان مرغ [illegible] | چو نکهت درآید به بستان سرا

بباغ گلستان سهی سرو طوبی خرام | ببوی تو در باغ دارد مقام

هنوزش بطرف چمن منزلست | هنوزش بمهر تو پا در گلست

مبادا که از زبان تو مجبور [illegible] | ببند او [stain] باد [illegible]

ترا تا شنیدن [illegible] از بهر حیث | [stain] از بهر کیست

مخور غم که آن شمع سیمین تنست | سر دابه تیره دارد وطن

همین خط ای سام فرخنده رای | در آور [illegible] قلواد [illegible]

بایوان فغفور چینی زن علم | مدار از هزاران چو فغفور غم

برآور ز زیر زمین ماه را | در آور بروی زمین شاه را

چو سام این سخنها [illegible] | ز دار و [illegible] آمد بهوش

ببارید خونابه از چشم و گفت | بگل چون توان روز روشن نهفت

شنو زانکه از صدق دم میزنید | دم از صدق چون صبحدم میزنید

بگویید کان مرغ شیرین نفس | گرفتار گشته در قفس

ترنم سرای گلستان کیست | فروزنده قصر ایوان کیست

اگر همچو گنج نهان در گلست | بزیر زمین منزلش در کجاست

در خانه آن شکر لب کجاست | سر چاه آن ماه نخشب کجاست

در آنجا کنم خویشتن را هلاک | که هست آن پریچهره در زیر خاک

چو سر در شد [illegible] بگیرم ز دل | چرا باشش جای در زیر گل

بدار چو بلبل

نهفت

١٠٦

پیمان بستن قرتاش و آتش و بیرون آوردن

قرتاش به خاک راه او فتاد | که شاها بقای تو جاوید باد
گدای در شه در جهان هر که هست | فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون باش از عهد پیمان کنی | که کام دلم را به سامان کنی
بگویم بجانت که جانان کجاست | شبستان آن شمع [illegible]
به شرطی که بر نیزه آوردنی | غم کار این خسته خاطر خوری
بشدم بند سر آزاده | گرفتار زلف پریزاده

در آمد شبی لعبتی پری است | دلم برد در زلف شوریده است
به بزم تو آورده ام داد خود | به فریاد من رس که فریاد از
بلی نام مو گفت که بگنام | بعقد پریزادت طوبی [illegible]
که سخت دادا زان کو نه دلبند [illegible] | در این رشته [illegible] کند [illegible]
گر گزران ربودی آری به بام | رسانی دلم زلفش [illegible]
ببینم شبی [illegible] | بکام دل آید چه سرو سهی
بر آرم مراد دل از [illegible] تو | [illegible]
[illegible] خاقان اگر [illegible] | دیانی المثل [illegible]
رسانم [illegible] نو چون اختر [illegible] | در آرم بر برج نو چون [illegible]
[illegible] قرتاش عالی نژاد | [illegible] کفت و [illegible]
پس آنکه بخشید [illegible] | کشیدند که [illegible]

